سیمای دو زن

شیرین و لیلی در خمسه نظامی گنجوی



به کوشش: علی اکبر سعیدی سیرجانی

سیمای دو زن

شیرین و لیلی در خمسه نظامی گنجوی

بکوشش

سعیدی سیرجانی

چاپ چهارم

نشر نو

تهران، ۱۳۶۸

چاپ اول: ۱۳۶۷
چاپ دوم: ۱۳۶۷
چاپ سوم: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: ۱۳۶۸
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

حروفچینی: مؤسسهٔ بابا
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانهٔ بهمن
نستعلیق: جمال‌الدین مؤذب

فهرست

به دختـرانم، به دختران میهنم

ساعدی

خداوندا در توفیق بگشای

دربارهٔ این کتاب

جزوه‌ای که در دست شماست تلخیصی است از دو منظومهٔ معروف نظامی گنجوی [داستان خسرو و شیرین، داستان لیلی و مجنون] که سالها پیش برای مطالعهٔ دانشجویان ادبیات فارسی تهیه شده است با توجه بدین نکته که لطمه‌ای به اصل داستان نخورد و تا آنجا که امکان دارد صحنه‌هائی از هر دو داستان به صورت کامل و بی هیچ حذف و اسقاطی نقل افتد تا خواننده با فراز و فرودِ سخنِ گوینده آشنا گردد، و با روحیّات قهرمانان داستانها نیز هم. •

اساس کار در انتخاب متن، نسخه‌های مصحّح مرحوم وحید دستگردی بوده است با استفاده‌ای آزاد از نسخه بدلهای چاپ روسیه. بنابراین کاری است ذوقی نه تحقیقی، و مناسب ملاحظهٔ جوانانی که می خواهند در مرحله‌ای مقدماتی با نظامی وآثارش آشنا شوند و مجال مطالعهٔ متنِ کامل ندارند و حوصلهٔ

• علاوه بر آن در چاپ حاضر برای نشان دادن سیمای دو قهرمان اصلی ــ لیلی و شیرین ــ در متن ملخّص و منتخب تجدیدنظری شده است تا خواننده ضمن مطالعهٔ مقدمه، برای ملاحظهٔ شواهد حاجت چندانی به متن کامل نداشته باشد. به همین دلیل چاپ حاضر با چاپهای قبل متفاوت است، چه در انتخاب متن و چه در شیوهٔ نگارش تعلیقات.

مراجعه به نسخه بدلها را. امیدوارم اهل تحقیق و تخصص مطلقاً وقت خود را صرف مطالعهٔ این جزوه نفرمایند. که هم موجب غبن ایشان است و هم شرمندگی بنده.

در چاپهای قبل ابیات نسبةً مشکل این دو منظومه به شیوهٔ معمول شرح و معنی شده بود با اشارتی به بعضی نکاتِ ضمنی و مقدماتی. اما درین چاپ به صورت دیگری عمل شده است: بی‌آنکه مستقیماً به شرح و معنی بیتی بپردازم، در اغلب موارد به ذکر نکاتی اشارت رفته است که به عنوان مقدّمه و زمینهٔ قبلی برای درک معانی بیت و اشارات شاعر لازم می‌نموده است. به نظر بنده شرح و معنی کردن بعض ابیات لطیف که لبریز از جوهر شعری است در حکم سپردن اندام متناسبِ زیبائی است به تیغ تیزِ تشریح. با هیچ نثری به عنوان شرح و معنی نمی‌توان لطافت بیتی را به ذهن خواننده منتقل کرد ازین قبیل:

زلفش ره بوسه خواه می‌رفت — مژگانش خدا دهد می‌گفت

یا بیتی بدین طراوت را:

ز تری خواست اندامش چکیدن — ز بازی زلفش از دستش پریدن

اگر بتوانیم بجای تفسیر ابیاتی که لبریز از تصاویر و کنایات و تلمیحات و دیگر هنرنمائی‌های شاعرانه است، معلوماتی را که مقدمهٔ برای درک منظور شاعر لازم است ــ وگر چه باختصار ــ با خوانندهٔ مبتدی در میان نهیم، و او را بعد از طرح نکات مقدماتی آزاد بگذاریم تا شعر را بازخواند و شخصاً از درک مفاهیمش لذّت برد، شاید کمکی کرده باشیم به پرورش اذهان مستعدّ در اجتهاد و استنباط مستقیم.

این هم سلیقه‌ای است بی‌هیچ دعوی امتیازی و بی‌هیچ اصراری در قبولاندنش.

دوستانی که مایل به مطالعه بخش توضیحات باشند لطفاً بدین نکته توجه فرمایند که ابیات شرح‌شده با اعدادی در حاشیهٔ متن مشخص شده است. هر جا بین دو عدد فاصله افتاده است منظور این است که راجع به ابیات بین آن دو عدد هم در توضیحات بحثی آمده است.

و بالاخره خواهشم از خوانندگان این که اگر آشنائی کاملی با خمسه نظامی و بخصوص داستانهای خسرووشیرین و لیلی ومجنون ندارند مطالعه مقدمه را بعد از خواندن متن شروع فرمایند، یا از سر گیرند.

زمستان ۱۳۶۷

سعیدی سیرجانی

سیمای دو زن

داستان خسرو و شیرین را نظامی در سال ۵۷۶ سروده است و منظومهٔ لیلی و مجنون را هشت سال بعد. اگر سال تولد او در حوالی ۵۳۰ باشد هر دو منظومه محصول دوران پختگی طبع وی است.

نظامی بعد از سرودن مخزن‌الاسرار که مجموعه‌ای حکمی و عرفانی است. به نظم داستان عاشقانه ــ و به تعبیر خودش هوسنامهٔ ــ خسرو و شیرین پرداخته است، و توجیهش برای این تغییر ذائقه و پرداختن از معارف الهی به معاشقات بشری و زمینی، این که در جهان امروز و میان ابنای بشر کسی نیست که او را هوس مطالعهٔ هوسنامه ها نباشد. و انگیزه‌اش در نظم داستان ظاهراً تدارک هدیه‌ای است بمناسبت جلوس طغرل‌بن ارسلان سلجوقی بر تخت شاهی، و واقعاً یادی از معشوق در جوانی از کف رفته‌اش آفاق.

این منظومه موفقترین اثر نظامی است، زیرا علاوه بر یاد آفاق، زمینهٔ داستان باب طبع شاعر است که مرد زاهدِ از جهان بریدهٔ «کفی پستِ جوین ره توشه کرده» بشدت دلبستهٔ توصیف تجملات است و نقاشی صحنه‌های پرشکوه و بزمهای شاهانه و مجالس پر زر و زیورِ عیش و طرب؛ و این همه در قلمرو مهین بانوی ارمنی و بارگاه خسرو پرویز ساسانی فراهم است. شیخ

گنجوی چون زمینهٔ داستان را مناسب هنرنمائی می بیند با نهیب «فرس بیرون فکن میدان فراخ است» همهٔ استعدادهای خداداده را در صحنه‌آرائیهای داستان به نحوی ظاهر می‌کند که درین هشتصد ساله کسی از حریفان و مدعیان با همهٔ تلاشها نتوانسته به گردش برسد.

اما در سرودن منظومهٔ لیلی و مجنون، بیش از میل دل شاعر، اطاعت فرمانِ شاهانه منظور است که شروان شاه اخستان بن منوچهر قاصدی نزدش فرستاده است، با این فرمان که: در پی داستان خسرو و شیرین، اکنون «لیلی مجنون بیایدت گفت». و نظامی حیران مانده است تا چه کند که «اندیشه فراخ و عرصه تنگ است»، سرگذشت لیلی و مجنون داستان ملال‌انگیزِ بی‌هیجان و از اینها بدتر عاری از شکوه تجمّلی است، «نه باغ و نه بزم شهریاری ــ نه رود و نه می نه کامکاری». جوان سودازدهٔ دیوانه‌وضعی که مبتلا به جنون خودآزاری است و عاشق عشق و دیوانهٔ دیوانگی، دل به دختری می‌بندد از تحقیرشدگان و بی‌پشت و پناهانِ روزگار، آنهم در کویر خشک و سوزانِ عربستان و در محیطی که میان زن و مرد تفاوت از زمین تا آسمان است.

شاعر با اکراه تن بدین کار می‌دهد، اما به برکت طبع توانا موفق می‌شود داستانی ملال‌انگیز را برصدر غمنامه‌های ادب فارسی بنشاند.

این هر دو منظومه هم در اصل مفصّل بوده است و شامل فصلها و صحنه‌هائی خارج از روال داستان که صرفاً به قصد ابراز مراتب فضل سروده شده است و اقناع مدعیان و حریفان پرمایه‌ای که در دربار سلاطین آن روزگاران کم نبوده‌اند*، و هم در طول زمان بر اثر تصرفات متذوقان

* مثلا از ۲۷۰ صفحه داستان لیلی و مجنون نزدیک ۶۰ صفحه‌اش صرف مقدمات شده است از نعتها و مدایح شاهان و یاد گذشتگان، و علاوه بر آن فصول در توصیف ستارگان و تبریز از معلومات نجومی؛ و همچنین در خسرو و شیرین شرح اخلاق ناروند و قصه‌های کلیله و دمنه و مکالمات خسرو و بزرگ‌امید در آفرینش کاینات، و ازین قبیل.

مفصل‌تر شده است.[۱]

نظامی در آغاز هر دو داستان مدعی است که در اصل قصه تصرف نکرده است و نسخهٔ منثور داستان را خوانده و به نظم آورده، و تا آنجا که از پشت غبار هشت قرن گذشته به کمک شواهد تاریخی و رسوبات رسوم و سنن می‌توان دریافت دعوی گزاف و باطلی نکرده است.

اما بعید می‌نماید آنچه هم اکنون در دسترس ماست از دخل و تصرّف کاتبانِ صاحب ذوقِ بلفضول برکنار مانده باشد. خاصیّتی که آفت اصالت منظومه‌های مردم‌پسند است. متأسفانه قدیم‌ترین نسخه‌ای که از خمسهٔ نظامی تا امروز دیده‌ایم، دو قرنی با روزگار شاعر فاصله دارد، و با سابقه‌ای که از کاتبان اهل تصرّف داریم بعید است همهٔ ابیات این منظومه‌ها محصول طبع نظامی باشد، به دلیل ناهماهنگی بعض ابیات و تناقض معنوی مطالب و ناجوری صحنه‌ها. این بحث مجالی وسیع‌تر می‌خواهد، اما اشارتی می‌توان کرد به قصهٔ زید و زینب و عرفان‌بافیهای اواخر داستان لیلی و مجنون که با هیچ سریشمی به متن داستان نمی‌چسبد و گرچه در قدیمترین نسخه‌ها آمده باشد. و همچنین ابیاتی در داستان خسرو و شیرین که با زمینه‌چینی‌های قبلی و نتیجه‌گیری‌های بعدی اندک تناسبی ندارد.[۲]

۱ بلائی که بر سر بسیاری از دیوانهای شعر فارسی آمده است و بخصوص داستانهای منظوم؛ اگر چه این بلا گاهی هم سپر بلا بوده است در مقابل هجوم متعصبان خشکیده ذوق که با هر زیبائی و ظرافت و هنری دشمنند و جز سلیقه و عقیدهٔ خود برنمی‌تابند. در دیاری که تحولات اجتماعی غالباً نقیض وضع موجود بوده است نه مکمل و در امتداد آن.

۲ دربارهٔ اصل داستان خسرو و شیرین، و آنچه از شرح عشق این دو در متون قبل از نظامی آمده است ـــ از قبیل خدای‌نامک، شاهنامه فردوسی، غرر اخبار ثعالبی، ترجمهٔ بلعمی تاریخ طبری و سرح العیون ابن‌نباته ـــ می‌توانید به مقاله دکتر حشمت بشاری به عنوان «چهرهٔ شیرین» در مجله سخن صفحه ۲۲ سال چهاردهم مراجعه فرمائید. در میان آثار بعد از نظامی هم منظومهٔ حسودانهٔ عارف اردبیلی (قرن هشتم) دیدنی است. این منظومه با عنوان «فرهادنامه» به کوشش دکتر

هر دو داستان شرح دلدادگی است و جفای فلکی که با دلدادگان دایم به کین است. داستان عشقِ قوی‌پنجهٔ طاقت‌شکنی است که چون همهٔ افسانه‌های نامکرّر به فیض چاشنی تُند و تیزِ فراق قابل بازگفتن و بازشنیدن شده است تا آنجا که از هر زبان که می شنوی نامکرّر است.

• • •

عشق لیلی و مجنون از علاقهٔ معصومانهٔ دو کودک مکتبی سرچشمه می‌گیرد، تعلّق خاطری دور از تمنّیات جنسی، که هر دو در یک مکتبخانه‌اند و ـــ به دلیل نظامات قبیله‌ای و سنّتهای قومی ـــ ظاهراً در مراحل خردسالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله‌ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملاّی قبیله ـــ که احتمالاً سیه‌پلاسی بوده است ـــ همدرس‌اند و کار همدرسی به همدلی می‌کشد و محبّت معصومانه‌ای از آن جنس که میان اطفال یک خانواده یا محلّه معمول است.

—

وضع آشنائی خسرو و شیرین بخلاف این است. خسرو جوان بالغ مغروری است در آستانهٔ تصدّی مقام پرمشغلهٔ سلطنت، و شیرین دختر تربیت شدهٔ طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیّت اجتماعی وشرایط سنّتی خویش. دختری که قرار است در آینده‌ای نزدیک بجای عمّهٔ خود بر مسند حکمرانی ارمنستان تکیه زند و سرنوشت مردان و زنان آن سرزمین را در دستِ کفایت گیرد. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است نه زندانی حرمسرا، و دریکی از همین گردشها چشمش به تصویر دلربای پرویز می افتد. تصویری که محصول انگشتان قلمزن و استعداد بی‌نظیر شاپور

←

عبدالرضا آذر در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است.

راجع به سابقهٔ تاریخی لیلی و مجنون هم استاد محمد جعفر محجوب تحقیق فاضلانه‌ای دارد در صفحات ۶۲۳ـــ۶۲۵ سال چهاردهم مجله سخن.

صورتگر است. جاذبهٔ تمثال، او را به توقّف و تأمّل می‌کشاند و سرانجام با شنیدن توصیف پرویز از زبان چرب و نرم درباری کارکشته‌ای چون شاپور، میل خاطرش به دیدن صاحب تصویر می‌کشد، بی‌هیچ بیم طعنه‌ای از همسالان و شماتتی از خویشان و رجم و تشهیری از مردم ولایت.

• • •

لیلی پروردهٔ جامعه‌ای است که دلبستگی و تعلق خاطر را مقدمهٔ انحراف می‌پندارد که نتیجه‌اش سقوطی حتمی است در درکات وحشت‌انگیز فحشا؛ و به دلالت همین اعتقاد همهٔ قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را ــ و به عبارتی رساتر آتش و پنبه را ــ از یکدیگر جدا نگه دارند تا با تمهید مقدمات گناه، آدمیزادهٔ طبعاً ظلوم و جهول در خسران ابدی نیفتد. در محیطی چنین یک لبخند کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله. در این رهگذار تفته بازارِ تعزیر گرم است و محتسبِ خدا نه تنها در بازار که در اعماق سیه‌چادرها و پستوی خانه‌ها. همهٔ مردم از کودکان خردسال مکتبی گرفته تا پیران سالخوردهٔ قبیله مراقب جزئیات رفتار یکدیگرند. نخستین لبخند محبّت لیلی و مجنونِ اندک سال در فضای محدود مکتبخانه، نه از چشم تیزبین ملاّی ترکه به دستِ مکتب پوشیده می‌ماند، و نه از نظر کنجکاو بچه‌های همدرس و هم‌مکتبی. در این سرزمین پاکی و تقوی بدا به حال دختر و پسر جوانی که نگاه علاقه‌ای ردّ و بدل کنند، که کودکان همدرس ــ با همه کم‌سالی و بی‌تجربگی ــ نگاهی بدان معصومیّت را از مقولهٔ گناهان کبیره می‌شمارند و کف‌زنان و ترانه‌خوانان به رسواگری می‌پردازند و کار هو و جنجال را به مرحله‌ای می‌رسانند که پدر غیرتمندْ دخترِ سر بهوا را از مکتبخانه بازگیرد و زندانیِ حصار حرمسرا کند؛ و قیس بی‌نوا از هجوم طعنهٔ همسالان کارش به آشفتگی و جنون کشد؛ و واقعه‌ای بدان سادگی تبدیل به داستانی شود هیجان‌انگیز و

لبریز از گزافه‌ها و افسانه‌ها، و شاعران و ترانه‌سازان محل شرح دلدادگیها را به رسوائی در قالب ترانه ریزند و در دهان ولگردان کوچه و بازار اندازند، تا دخترِ از مکتب بریدهٔ در پستو خزیده را نقلِ بزمِ غزل‌سرایان کنند و موضوع ترانهٔ مطربان و دف‌زنان، و پسرِ اندک تحمل حساس را آوارهٔ کوه و دشت و بیابان.

—

اما در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست. پسران و دختران با هم می‌نشینند و با هم به گردش و شکار می‌روند و با هم در جشنها و میهمانیها شرکت می‌کنند. و عجبا که در عین آزادیِ معاشرت، شخصیّت دختران پاسدار عفاف ایشان است، که بجای ترس از پدر و بیم بدگویان، محتسبی در درون خود دارند و حرمتی برای خویشتن قائلند. دخترها، مادران و پیران خانواده را مشاوران نیک‌اندیش خویشتن می‌دانند، و هشداری دوستانه چنان در دل و جانشان اثر می‌کند که وسوسه‌های شهزادهٔ جوانِ عشرت‌طلبی چون پرویز نمی‌تواند در حصار پولادین عصمتشان رخنه‌ای کند. در سرتاسر داستان خسرو و شیرین بیتی و اشارتی به چشم نمی‌خورد که آدمیزادهٔ خیرخواه مصلحت‌اندیشی به نهی از منکر برخاسته باشد و از عمل نامعمول شیرین انتقادی کرده باشد. گویی همهٔ مردم این سوی جهان از ارمنستان گرفته تا کرانه‌های غربی ایران و قصرشیرین گنه‌کاران با انصافی هستند که داستان عیسی و رجم زانیه را شنیده‌اند، و در برخورد با گناه دیگران، به یاد نامهٔ اعمال خویش می‌افتند و به حکم بزرگوارانهٔ مَرّوا کراماً دیدهٔ عیب‌بین خود را بر دلبریها و جسارتهای جوانان فرو می‌بندند.

در دیار شیرین مردم چنان گرم کار خویشتن‌اند و مشاغل روزانه، که نه از ورود نامنتظر ولیعهد شاه ایران به سرزمین خود باخبر می‌شوند و نه پروای سرگذشت عشق شیرین و پرویز دارند. حتی یک نفر هم درین مملکت بی‌در و

دروازه متعرّض این نکته نمی‌شود که در بزم شبانهٔ مهین‌بانو چه می‌گذرد و جوانان عزبی چون پرویز و همراهانش چرا با دختران ولایتشان مسابقهٔ اسب‌تازی و چوگان‌بازی می‌گذارند. گویی احدی را عقده‌ای از میل‌های سرکوفته بر دل ننشسته است. ظاهراً این دیار ولنگاریها و بی‌اعتنائی‌ها نمونهٔ همان سرزمین بی‌حساب و کتابی است که در آن کسی را با کسی کاری نباشد.

دختری سرشناس یکه و تنها بر پشت اسب می‌نشیند و بی‌هیچ ملازم و پاسداری از ناف ارمنستان تا قلب تیسفون می‌تازد و وقتی که محروم از دیدار یار نادیده به دیار خود برمی‌گردد، یک نفر مرد غیرتی در سرتاسر مملکتش پیدا نمی‌شود تا بپرسد: چرا رفتی و کجا رفتی؟

○ ○ ○

قیّم و سرپرست شیرین زنی است از جنس خودش، آشنا با عوالم دلدادگی و حالات عاطفی دختران جوان، و به حکم همین آشنائی است که با شنیدن خبر فرار شیرین متأثر می‌شود، اما لشکریان و چابک‌سوارانِ به فرمان ایستاده را که

اگر بانو بفرماید به شبگیر پی شیرین برانیم اسب چون تیر

از هر تعقیبی باز می‌دارد؛ و روزی که دختر فراری به خانه و دیار خود باز می‌گردد، انبانِ شماتت نمی‌گشاید و انبوه ملامت بر فرقش نمی‌بارد. با گذشت بزرگوارانهٔ آدمیزاده‌ای که از عواطف تند جوانی و عوالم چنانکه افتد و دانی با خبر است به استقبالش می‌رود، بی‌هیچ خطاب و عتابی که می‌داند دخترک دلباخته است و حرکت نامعقولش کارِ دل است و ربطی با آب و گل ندارد. زن کارکشته بی‌آنکه چینِ غضبی بر پیشانی بنشاند و با تازیانه و تپانچه‌ای خشم و خروش خود را بر سر دختر ببارد به تقویت روحیه‌اش می‌پردازد تا قوی‌دل گردد و درمان پذیرد.

اما وضع لیلی چنین نیست که محکوم محیط حرمسرائی تازیان است و جرایمش بسیار: یکی این که زن به دنیا آمده و چون زن است از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبائی است و زندگی در محیطی که بجای ذاتِ پیوست صفات ملوکانه، حکیم‌باشی بیچاره را به تنقیه می‌بندند و بجای تربیت مردان به محکومیّت زنان متوسّل می‌شوند. که چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند کار عاشق به رسوائی می‌کشد و راه علاج اینکه زن را از درس و مدرسه محروم کنند تاچشم مرد بر جمالش نیفتد و کار جنونش به تماشا نکشد. در نظام پدرسالاریِ قبیله، مرگ و زندگی او در قبضهٔ استبداد مردی است به نام پدر. پدر لیلی نه از عوالم دلدادگی خبر دارد و نه به خواستهٔ دخترش وقعی می‌نهد. مرد مقتدری است که چون از تعلّق خاطر قیس و دخترش باخبر می‌شود دخترک بی‌گناه را از مکتب باز می‌گیرد و در حصار خانه زندانی می‌کند،و زندان‌بانش زن فلک‌زدهٔ چشم بر حکم و گوش بر فرمانی است که او را زائیده است و در آغوش محبت خویش پرورده و اکنون به پاس آبروی خانواده و فرمان شفاعت ناپذیرِ شوهر مجبور است رابطهٔ دخترش را با جهان خارج از خانه قطع کند. و حتی از نزدیک شدن به دریچه و شنیدن صدای پای رهگذران کوچه بازش دارد. این پدر غیرتی در پاسخ نوفل – نوفلی که جوانمردانه به یاری مجنون برخاسته و با شیرهای مفصّلی به قبیلهٔ لیلی آمده است – متعصّبانه «اختیارات پدری» خود را به او وامی‌گذارد که: دست دخترم را بگیر و به کمترین بردهٔ خود ببخش، اما اسمی از این پسرک سر بهوای دیوانه میاور، او را طعمهٔ شمشیر خویش کن و با دست خود به چاه درافکن، اما به دست این جوان وحشی‌صفتِ مردم گریزی که بی‌عاقبت است و رایگان‌گرد مسپار. و سرانجام به آخرین مرحلهٔ تهدید متوسل می‌شود که: اگر باز هم درین مسأله اصرار کنی و بر سر آن باشی که نام من و قبیله‌ام را با این پیوند نامبارک به ننگ آلائی به خدا

قسم هم اکنون برمی خیزم و وارد حرمسرا می شوم تا سر دخترک را ببرّم و در پیش سگ افکنم درین راه.

و سرانجام همین قدرت بی انعطافِ پدر در مقابل زر و سیم و اسب و اشترِ ابن سلام تسلیم می شود و بی هیچ نظرخواهی و مشورتی دخترک را بدو می سپارد - و به عبارتی بهتر بدو می فروشد - تا جشن عروسی بر پا کنند و در خروش بوق و کرنّا و بزن و بکوبهای پر سر و صدا، ناله های مظلومانهٔ لیلی را فرو پوشانند، و او را روانهٔ حرمسرای شوهری کنند که اندک آشنائی و پیوند علاقه ای با وی ندارد.

میان رفتار مهین بانو با شیرینِ عاشق شدهٔ سر در پی معشوق نهاده، و رفتار پدر لیلی با دخترېچهٔ معصومی که در عوالم خردسالی نگاهش به چشمان لبریز از تمنّای مجنون افتاده است و دیدگان جستجوگر همدرسان بدین اشارتِ نظر پی برده اند تفاوتی آشکار است؛ و درین رهگذر نه این را می توان ملامت کرد و نه آن را، که هر یک پروردهٔ جامعهٔ خویشتنند و طرز برخوردشان با مسائل نتیجهٔ ناگزیر محیط زندگی و سنن قومی شان.

• • •

در دیار لیلی حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضهٔ شمشیر بسته است. حتی به مراسم لطیفی چون خواستگاری هم با طبل جنگ و تیر خدنگ می روند، و در ذهن جوانمرد آزاده ای چون نوفل این سؤال مطلقاً مطرح نمی شود که: گیرم در جنگ پیروز شدی و قبیلهٔ لیلی را به خاک و خون کشیدی و دخترک را تحویل مجنون دادی؛ در این صورت رفتار لیلی با مردی که باعث قتل پدر و برادر و کسانش شده است چگونه خواهد بود؟

آری این سؤال نه در ذهن غیور نوفل جرقه ای می زند و نه در ذهن آشفتهٔ مجنون، و حق دارند که در جامعه ای چونان موضوعی از این دست مسأله ای نیست. اغلب سوگلی های حرمسرای شاهان و امیران، دختران پدر کُشتهٔ

باسارت رفته‌اند که بحکم سنّتی مقبولِ همگان، حریفی که در جنگ کشته شود همهٔ مایملکش از آنِ قاتل است، از اسب و گاو و کاخ و سرای گرفته تا غلام و کنیز و زن و دخترش، که همه مملوکند و در مقولهٔ ارزش‌ها یکسان.

اما در فضای داستان خسرو وشیرین ارزش‌ها بکلی متفاوت است. شاه قدرتمندی چون پرویز نه تنها از بیم حسادت مریم جرأت ملاقات با شیرین ندارد، که در برابر زنِ عشرتکده‌داری چون شکر اصفهانی نیز شکوه شاهانه و قدرت مردانه‌اش بی‌اثر است. مردان این دیار برای رسیدن به زن دلبندشان هرگز به زور شمشیر و انبوه لشکر متوسّل نمی‌شوند، چه، یقین دارند این حربه بی‌اثر است. صحنهٔ بدیعی که در برابر درِ بستهٔ اقامتگاه شیرین با قدرت طبع نظامی توصیف شده است قابل تأمل است. شاهی مست از غرور سلطنت و آشفته از هوای دل به بهانهٔ شکار از لشکرگاه خود جدا شده و رو به منزلگاه معشوق آورده است، بدین امید که یار رنجیده خاطر دست از قهر و ناز بردارد و پذیرایش گردد. اما شیرین درِ قلعه را می‌بندد و با همهٔ جلوه‌های جمال و جوانی بر پشت‌بام عمارت ظاهر می‌شود و عجز و التماسهای عاشق قدرتمند را ناشنیده می‌گیرد و پس از مناظره‌ای خواندنی، سرخورده و دمغ مجبور به بازگشتش می‌کند، بی‌آنکه لحظه‌ای تصوّر توسّل به زور در ذهن مرد بگذرد. زبان زنان این سرزمین از دستِ جورِ مردان عرب درازتر است و گزنده‌تر. در اینجا زن بودن و زیبا بودن لازمه‌اش بدبختی ومحکومیّت نیست. زن زیبای مغرور این دیار چیزی از شاه شاهانش کم ندارد که قصب بر سر و موی فروهشته را کم از تاج مرصّع شاهی نمی‌داند و با اعتماد به همین غرور زنانه بدان شدّت و صراحت در پاسخ پیغام شاهانه خشمِ در سینه انباشته را بر فرق شاپور می‌ریزد که سراینجا به بود سرکش نه آنجا، بی‌آنکه از غضب شهریاری پروائی داشته باشد. و شاه قدرتمند ملامت‌ها را می‌شنود و

به عیارقی رسانر تحویل می‌گیرد بی‌آنکه شمشیر برکشد و میرغضب بطلبد، گوئی بدو آموخته‌اند که کس عاشقی به قوت بازو نکرده است.*

• • •

دنیای شیرین دنیای گشادهٔ بی‌پروایی هاست،دنیائی است که جزئیاتش با یکدیگر هم‌آهنگی دارد. شیرین دست پروردهٔ زنی است که زمردان بیشتر دارد سترگی، دختر ورزشکار نشاط طلب طبیعت‌دوستی است که بر اسبی زمانه گردش و اندیشه‌رفتار برمی‌نشیند و با جماعتی از دختران هم سن و سال خویش ـ که زیرقع نیستشان بر روی بندی، و هر یک با فنون سوارکاری و جنگ‌آوری و دفاع از خویش چنان آشنائی دارند که در معرکهٔ مبارزه کنند از شیر جنگ از پیل دندان ـ به‌چوگان بازی می رود. دختری که در چونین محیطی بالیده است در مورد طبیعی‌ترین حق مشروع خویش – یعنی انتخاب شوهر – نه گرفتار حیای مزاحم است و نه در بند ریای محبت کُش. آخر در محیط او هیچ دختری را به جرم زیبائیش به قناره نکشیده‌اند و به جرم نگاه محبتی به زندانسرای حرم نسپرده‌اند و داغ بدنامی و رسوائی بر جبین بخشش ننهاده‌اند، تا او بترسد و عبرت گیرد و در نخستین برخوردش با تصویر پرویز ابرو درهم کشد و روی بگرداند و به نگاه دزدانه‌ای از گوشهٔ چشم قناعت ورزد. او به حکم تربیتش و محیطش بانخستین جرقهٔ عشق احساس درونی خود را بر زبان می آورد،آن هم نه تنها در برابر همسالان و کسان و خویشان که در برابر مرد ناشناسی چون شاپور نقاش، آنهم با وضعی نه چندان اخلاق، با سر وگیسوی برهنه و بر و بازوی بلورین، صاف و ساده، زانو به زانوی مرد غریبه می نشیند و بی هیچ پرده‌پوشی و ملاحظه‌ای می‌گوید:

* اقتباسی است ازین بیت
کس شاعری به قوت بازو نکرده است   این کار را بعهدهٔ من واگذاشتند
و بیت اثر طبع دوست از دست رفته‌ای است به نام فخرالدین مزارعی که در دانشکده همدورهٔ من بود و بخلاف بنده هم شاعری لطیف‌طبع و هم ورزشکاری قوی بازو. یادش گرامی باد.

درین صورت بــدانــسان مهر بستم که گوئی روز و شب صورت پرستم

و در اینجا چون کسی نیست که دخترِ البته بی‌حیا را از رسوائی باز دارد و پنجه‌ای در گیسوی بلندش افکند و با اردنگی عبرت‌آموزی به پستوی خانه پرتابش کند، تا بنشیند و چون لیلی غمِ دل با دیوار روبرو گوید و به انتظار روزی باشد که ابنِ‌سلامی پیدا شود و دستش را بگیرد و با طاق و ترنب پادشاهی به حجله‌خانه‌اش برد، شخصاً به چاره‌جوئی برمی‌خیزد و بی‌هیچ کسب اجازه‌ای از اولیای خویش اسب را زین می‌کند و قبا دربسته بر شکل غلامان، پای در رکاب می‌آورد که فاصلهٔ مختصر ارمنستان تا مداین را یکه و تنها به هوای مرد دلخواهش طی کند. آنهم با چنان راحتی و بی‌گرفت و گیری که لیلی به خواب شب هم ندیده است حتی برای مسافرتی از خانه به مکتب‌خانه، و از حرمسرا به حمّامِ سرِ کوی.

اما در حرمسرای پدر لیلی اساس کارها بر پوشیده کاری است، نه زن و شوهر مجالی دارند که سفرهٔ دلی پیش هم بگشایند و نه حریمِ پدر و فرزندی رخصت چونین جسارتی می‌دهد، حتی مادری که به حکم طبیعت باید محرم راز دخترش باشد، داستان دلدادگی لیلی را از زبان همسالان بلفضول کنجکاوش می‌شنود آن هم دو سه سالی بعد از زندانی شدن دخترک در حرمسرای مرد فلک‌زده‌ای چون ابن سلام؛ وعجب اینکه زن هم پس از پی بردن به راز در قبیله پیچیده جرأت ندارد آن را با شوهر در میان گذارد.

و از آن عجب‌تر زندگی سراسر تسلیم لیلی است خالی از هر تلاشی. از مکتب‌خانه‌اش باز می‌گیرند و در خانه‌ای بام و در بسته زندانیش می‌کنند بی‌آنکه اعتراضی کند و فریادی به شکوه و شکایت بــردارد. به شوهر نادیدهٔ نامطبوعی می‌دهندش بی‌آنکه از او نظری خواسته باشند، و او همچنان تسلیم است و فرمان‌پذیر ودر حرمسرای شوهرِ ناخواسته کارش گریه و زاری

نتیجهٔ ناگزیرِ چنان محیط و چنان رفتاری سایهٔ سوءظنی است که بر فضای خانه سنگینی می‌کند و زندگی زناشوئی را از هر زهری جانگزاتر. ونظامی چه استادانه بدین نکته توجه داشته است که: شویش همه روزه داشتی پاس.

• • •

در دیار لیلی اثری از مدارا و مردمی نیست، همه خشونت است و عقده‌گشائی؛ تا بدانجا که طبع بلفضول خلایق جوانِ سر به صحرا نهادهٔ از شهریان بریده را هم راحت نمی‌پسندد، و این یکی از افراد همان قبیله و جماعت است که با شنیدن خبر عروسی لیلی، دست از کار و زندگیش می‌کشد و با تلاشی منبعث از احساس وظیفه، سر به کوه و بیابان می‌نهد تا به هر سختی و زحمتی که باشد مجنونِ دل‌شکسته را پیدا کند و خبری بدین بهجت‌اثری را با آب و تابی نجیبانه به گوشش برساند که: امیدهایت بر باد رفت و یار نازنینی را که اهل وفا می‌پنداشتی و از جان و دل دوستش می‌داشتی، دادند به شوهری جوانش. و به دنبال این خبر، بر زخم دل مجنون نمک‌پاشی کند که: نوعروس جوان، ترا فراموش کرده است و با دامادِ کامران کارش همه بوسه و کنار است. و سرانجام خبری بدین ضرورت و انجام وظیفه‌ای چنین جوانمردانه را با خطابه‌ای مفصل به پایان بَرَد در شرح بیوفائی زنان و مکر و تزویر ایشان و بی‌اعتباری کارشان.

ــــ

قلمرو پرویز هم از ناجوانمردان خباثت‌پیشه تهی نیست، نمونه‌اش موجود نانجیبی که با رساندن خبر دروغینِ مرگ شیرین باعث قتل فرهاد می‌شود.

اما این دو پیغام‌آور مرگ و عذاب مختصر تفاوتی با هم دارند. قاصدی که با آواز شومِ که شیرین مُرد و آگه نیست فرهاد، باعث خودکشی مرد هنرمند می‌شود، مأمورِ خودفروختهٔ مواجب گرفته‌ای است که درباریان پرویز گشته‌اند وپیدا کرده‌اند و با وعدهٔ دستمزدی کلان بدین جنایتش

گماشته‌اند. و حال آنکه برای رساندن خبر عروسی لیلی به کسی نه مزدی داده‌اند و نه مأموریتی. ناجوانمردی به سائقهٔ خبث جبلّی به سراغ مجنون می رود و با آن لحن دلازارِ جانگزا زهر نامرادی بر دل آزردهٔ عاشق می پاشد.

• • •

عشق هر دو زن در زندگی مردانشان تحوّلی می آفریند:

لیلیِ بی‌تجربهٔ اندک‌سال را چون از مکتب باز می‌گیرند، قیسِ از دیدار یار بازمانده سر به شوریدگی می نهد و کار بیقراریش به جنون می‌کشد و مجنون می شود. درین تحوّلی که قطعاً حاصل عشق لیلی است، دختر بینوا شایستهٔ ملامت نیست؛ به فرض آنکه در آن سن و سال با مجنون ملاقاتی هم می داشت با چه تجربه و چه اندوختهٔ ذهنی می توانست از جنون مرد جلوگیری کند.

اما عشق شیرین مایه‌بخشِ ترقیات آیندهٔ خسرو است که دخترِ خویشتندارِ مآل‌اندیش باملایمت این واقعیّت را با جوان محبوب خود در میان می نهد که: رعایت تعادل شرط عقل است و آدمیزاده را منحصراً برای عیّاشی و بلهوسی نساخته‌اند و جهان نیمی ز بهر شادکامی است و دیگر نیمه‌اش باید صرف کار و نام گردد. و با این نصیحت چنان تکانی به شهزادهٔ تاج و تخت از کف داده می دهد که از مجلس بزم پا در رکاب اسب آورد و به نیّت بازپس گرفتن مُلکت موروثیِ خویش راهی دیار روم شود.

• • •

در هر دو داستان بجز قهرمانان اصلی مردِ دومی هم وجود دارد. مرد دوم سرگذشت لیلی محتشمی است از امرای عرب به نام ابن‌سلام. مرد قوی‌حالی با آلت و عدّت بسیار که از شیربهای سنگین و مخارج گزاف پروائی ندارد، و بخلاف بسیاری از خواستگارانِ معاصر خویش، علیا مخدّره را هم دیده

است، البته یک نظرو آنهم لابد از فاصله‌ائی نه چندان نزدیک، روزی که لیلی با تنی چند از دخترکان همسالش به باغ رفته‌اند. نظامی توضیح بیشتری در بارهٔ این دیدار اتفاقی نمی‌دهد اما از حال و هوای داستان پیداست که عربِ محترم اسب و احیاناً شترش را سوار بوده که به جاعتی از مخدرات برقع زدهٔ چادر پوش می‌گذرد و می‌شنود که دخترِ سیّدِ عامری «باغ روان» دارد. مرد نازنین ـ ظاهراً با شنیدن اسم دختر ـ یک دل نه صد دل عاشق می‌شود، و مطابق معمول به واسطه‌ای پناه می‌برد و به خواستاریش می‌فرستد و در پی جشنی مفصل خاتون را به حرمسرای خود می‌آورد؛ و چه خاتونی، یک برج زهرمار. همسر تندخوی بدادای بی‌حوصله‌ای که شب زفاف را به کام عرب خوش اشتها تلخ می‌کند. و عجب اینکه مرد محترم از این حرکت لیلی نه تعجّبی می‌نماید و نه تغیّری، که حرکت معهود است و متداول. در دیاری که به حکم پدر دختر را به حجلهٔ مرد ناشناسی می‌فرستند از این تغیّرها بسیار است و عکس‌العمل مردانِ تهیج شده منحصر به دو نوع، یا ابراز خشونت و تجاوز به عنف، یا تظاهر به خونسردی و بی‌اعتنائی تا گذشت روزگار زن را در برابر سرنوشتِ ناخواستهٔ محتومش به تسلیم آرد. و ابن‌سلامِ مسالمت‌جوی از این دسته است، به انتظار مرور زمان می‌نشیند و به همین که روزی یک بار قیافهٔ شکسته و غم‌زدهٔ همسر قانونی‌اش را ببیند دل خوش می‌کند که

خرسند شدن به یک نظاره ز آن به که کند ز من کناره

و سرانجام اشکهای بی‌صدا و آههای سوزناک لیلی در روحیهٔ مرد چنان اثری می‌گذارد که مریضش می‌کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می‌فرستد.●

● دریغا که نظامی داستانهای جنائی روزگار ما را نخوانده بوده است، وگر نه برای مرگ ناگهانی ابن‌سلام در جستجوی علت معقول‌تری می‌بود. ملاحظه فرمائید، دختری را بی‌رضایت خودش به ←

اما شخص دوم داستانِ شیرین از مقولهٔ دیگری است: بجای پول و پله و خدم و حشم طبع بلندی دارد و دل زیباپسند و بازوی هنرمندی. مرد در نخستین ملاقات مفصّلی که با شیرین می‌کند دلبستهٔ جذّابیّت و شکوه زن می‌شود، و دیدارهای بعدی بر این دلبستگیها می‌افزاید تا تبدیل به عشق گردد یکسویه و حرارت‌بخش و خانمان‌سوز. نحوهٔ تربیت و غرورِ هنرمندانه مانع از آن است که اظهاری کند و اصراری؛ چه، می‌داند زن مورد علاقهٔ او دل در گرو عشق دیگری دارد. مرد در اوج جوانمردی تن به رنج مهربانی یکسره می‌سپارد ـ با همه دردسرهایش ـ و به عشق افلاطونی متوسّل می‌شود، یعنی دوست داشتن و عشق را در درون خود به کانون حرارتی مبدّل کردن و از گرمی‌اش نیرو گرفتن و به هنر پرداختن. ریاضتی که مجنون دعویش را کرده است و فرهاد بجایش آورده.

مردِ دلباخته به خواهش شیرین تیشه برمی‌گیرد و با نیروی عشق دلِ سنگینِ کوه را می‌خراشد،و در ملاقاتهای متعدّدی که با کارفرمای نازنین دارد سخنی از دل شوریده و عشق خانه‌سوز خود بر زبان نمی‌آورد، گرچه از سراپای وجودش لهیب دلدادگی شعله می‌کشد و در هر حرکتش نشانی از فداکاری عاشقانه پیداست. شیرین پی به تعلّق خاطرِ فرهاد برده است، اما نه از حرم‌پروردگانِ نادیده مردی است که دست و پایش را گم کند و از بیم

شوهر داده‌اند؛ شوهر شیربها را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرق می‌تواند داشته باشد با کنیزکی که از بازار نخّاسان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و برِ آبادی. در همچو حال و هوائی به نظر شما معقول می‌نماید که لیلی ـ اسیرِ زرخرید ـ تحاشی کند و تسلیم هوسِ برانگیختهٔ مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی‌هیچ درد و مرضی بیفتد و بمیرد؟ دریغم می‌آید انگشت اتّهام را به طرف لیلی گرفتن، اما اگر بجای بنده و شما یکی از مأموران آگاهی بر سر جسد بی‌جان ابن‌سلام می‌رسید قطعاً در نخستین برخورد ذهنش متوجه مسمومیّتی می‌شد، و در جستجوی عامل جنایت به سراغ زنی می‌رفت که نادلخواه به شوهرش داده‌اند و اسیر زندان حرمسرایش کرده‌اند.

وسوسهٔ نفس به زاویهٔ ریاضت پناه برد؛ و نه از مشتری‌جویانِ رقابت‌انگیزی است که به قصد گرمی بازار با جانِ کسان سودا کند. زن با نیروی شخصیّت و غرور عفّت خود آشناست. بی هیچ پاسخی به عشقِ بر زبان نیامدهٔ فرهاد، او را به خدمت می‌گیرد و جاذبهٔ طنازیش را چون اهرمی مددِ بازوی معجزگرِ مرد می‌کند تا هنرمندِ بی‌نیاز از دینار و درم را به خلاقیّت هنری وادارد.° و فرهاد که انگیزه‌ای بدین قدرت به کارش کشانده است، علاوه بر انجام سفارش کارفرما به خدمتی دیگر می‌پردازد که کارفرمایش دلِ مشتاق اوست: تبدیل صخرهٔ بیجان کوهسار به مجسمه‌ای از ظرافت و زیبائی به نام شیرین.

سرانجامِ او هم شباهتکی به روزگار ناخوش عاقبتِ ابن‌سلام دارد، با چندین تفاوت و از آن جمله اینکه ابن‌سلام کُشتهٔ زنجموره‌های لیلی است آنهم در بستر بیماری با جان کندنی طولانی و خسته کننده؛ اما فرهاد کشتهٔ عشقِ شیرین است، آنهم با یک ضربهٔ جانانه و بی‌هیچ علیل ونکبتی. با دقتِ اندک می‌توان سرخی مختصری از خون ابن‌سلام بر پنجه‌های ظریف لیلی مشاهده کرد و حال آنکه روح شیرین از جنایتی که بر فرهاد رفته است بی‌خبر است و بی‌گناه.

ابن‌سلام را مشاهدهٔ آینه‌دقی به نام لیلی می‌کشد. و فرهاد را حسد شاه کینه‌جوی ناجوانمردی با غرور سرکوفته و شخصیّت درهم شکسته‌اش، که مرد را به دربار پرشکوهش خوانده است و در مناظرهٔ با او درمانده.

° ° °

هر دو زن در راه عشق‌شان موانعی خودنمائی می‌کند. این سدهای جدائی‌افکن گاهی دیگرانند از قبیل مریم رومی و ابن‌سلام تازی و گاهی

° و چه حرف معقول است که: بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.

مرد محبوبِ دلخواهشان. آری مجنون و خسرو در عین عاشق و دلدادگی حجاب راه وصالند و مایه‌بخشِ رنج لیلی و شیرین. مجنون با دیوانه‌بازیهای ناهنجارِ غیرطبیعی اش که عاشق عشقم و دلدادهٔ دلدادگیم، و خسرو با دل هرجائی هوسبارهٔ حکومت‌پرستش که به هرچمن که رسیدی گلی بچین وبرو.

چه رنجی می کشند این دو زن بی گناه تاریخ دلدادگیها از حرکات نامعقول مردان محبوبشان. و چه تفاوت فاحشی است در عکس‌العمل این دو زن در برابر مانع‌تراشی های آن دو مرد.

لیلی بی‌هیچ تلاشی جنون مجنون و زندگی تلخ خویش را سرنوشتی قطعی می داند و چارهٔ کار را منحصر به مخفیانه نالیدن و اشک حسرت ریختن که فرمان سرنوشت این است و اگر راز دل با پدر در میان نهد مایهٔ آبروریزی قبیله خواهد بود و زن دلشکستهٔ پابسته، مرد نیست تا از کریچهٔ تنگِ حصارِ خانه قدم بیرون نهد، چاره‌ای ندارد جز سوختن و ساختن و در نوحه‌گری با مجنونِ از خلایق بریده همنوا شدن و سرانجام در اعماق حسرت و ناکامی جان دادن و از قید جهان رستن.

و در مقابل او شیرین دخترک مغرور لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجهٔ سرنوشت می اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون پرویز همهٔ استعدادها و امکانات خود را بکار می‌گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مریم و شکر را از صحنه می راند،و از موجود هوسبازی چون خسرو ـ با دل هرجائی هرزه گردش ـ انسانِ وفادار والائی می سازد که همهٔ وجودش وقف آسایش همسر شده است، تا آنجا که در واپسین لحظات حیات از رها کردنِ آهِ بر لب آمده‌ای خودداری می‌کند که مبادا شیرینِ بناز خفته، وحشت‌زده از خواب برجهد.

• • •

هر دو زن از ملاقات مردان محبوبشان رنجی می‌کشند، اما رنجی که از یک مقوله نیست.

حالت لیلی را مجسّم کنید در نخلستان نزدیک خانه‌اش که چشم ابن سلام را دور دیده است و قاصدی پیدا کرده و رشوه‌ای داده تا مرد به لطایف حیل، مجنون را از دامن دشتها و گریوهٔ کوهها بازجوید و به آبادی آرد و در نخلستان نزدیک خانهٔ او بنشاندش، تا زنِ از قید شوی رهیده با وسواسی برخاسته از بیم بدگویان و بلفضولان که گر پشترک روم بسوزم، و با اعتقادی جازم که برابر نشستن دو دلداده در مذهب عشق عیب‌ناک است، در فاصله‌ای ز آنسوتر یار خود به ده گام، پشت تنهٔ نخلی پنهان گردد و صدای معشوق را بشنود که با احساس حضور یار بعد از یک بار غش کردن و بهوش آمدن دل و دماغی پیدا کرده و هوای نغمه‌سرائی به سرش زده است که: آیا تو کجا و ما کجائیم، و در پی آن نعره‌ای و جامه دریدنی و سر به بیابان نهادنی.

رفتاری چندان خلاف طبیعت و انتظار، که رنگ تصنّعی بر داستان پاشیده است و ظاهراً برای توجیه نامعقولیِ همین طرز رفتار است که بلفضولان و نسخه نویسان بعدی صحنه‌هایی بر داستان افزوده‌اند تا به نظر خویش نقص کار نظامی را برطرف کنند. وجود ابیات الحاقی مفصّل زیر عنوان «زید و زینب» و «به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در باغ بهشت» و وصله‌های ناجوری ازین قبیل، محصول دلسوزی صاحب ذوقانی است که به کمک نظامی آمده‌اند، بی‌آنکه بدین واقعیّت توجه کنند که رفتار خودآزارانهٔ لیلی ومجنون نتیجهٔ ناگزیر آن محیط و آن شیوهٔ زندگی است. مرغ با قفس خوگرفته را سرِ پروازی نیست و گرچه درِ قفس بگشایند؛ عادت به ستم کشی مولود دوام ستمگری است.

شیرین هم صحنهٔ ملاقاتی دارد با مرد محبوبش، اما با مختصر تفاوتی و رنجی از نوعی دیگر. رنج شیرین هم اگر از رنج لیلی گرانسنگ‌تر نباشد سبک‌تر نیست.

زن مغرورِ عزّت‌طلبِ نازنین را مجسّم کنید دست از مسند حکومت ارمنستان کشیده و با پای خود به دیدار معشوق آمده و بر جای خود مریم رومی را در حرمسرای سلطنتی دیده و معترضانه در قلعه‌ای خود را زندانی کرده. شامگاه سردی خدمتکاران و ندیمگان ذوق کنان و مژدگانی‌طلبان به خلوتِ تنهائیش می دوند که: اینک خسرو آمد بی‌نقیبان. زن پاکیزه‌دامن که از حرمت شخصیّت خود آگاه است، با شنیدن این خبر پی به منظور خسرو می‌برد. او به سائقهٔ حس خبرگیری زنانه شنیده است که خسرو با دم و دستگاه شاهی به بهانهٔ شکار در حوالی قصر او اطراق کرده است؛ و اکنون که خبر تنها آمدنش را درین شب سرد زمستانی می‌شنود، می داند که مستی شراب و حرارت عشق در جان مرد افتاده است و بی‌تابش کرده و به بوی وصالی بدان سویش کشانده. اگر بدو اجازهٔ ورود دهد هر چه پیش آید به زیان اوست، و گر بتندی براندش بختِ باز آمده را رانده است. و این در مذهب هوشمندان گناه است.

هوش زنانه‌اش بکار می افتد. می فرماید تا دروازهٔ قصر را ببندند و در حیاط قلعه بساطی بگسترانند و با تکلّفی شاهانه مردِ مستِ کام‌طلب را در آنجا فرود آرند، و خود با آرایشی هوس‌انگیز بر بام قصر ظاهر می شود و در پاسخ اصرار مستانهٔ خسرو که: ترا نادیده نتوان بازگشتن. با طنازی حسابگرانه‌ای پیغام می فرستد که:

اگر مهمان مایی ناز منمای   به هر جا کت فرود آرم فرود آی

حالت شیرین را مجسّم کنید که پس از یک مناظرهٔ طولانی چه دندانی بر جگر گذاشته و چه رنجی تحمل کرده است تا مرد محبوب خویش را سرخورده

و ناکام‌دیده از دروازهٔ قصر براند، و با رفتن او ــ در خلوت تنهائی ــ اشک غم فرو ریزد.

آری لیلی و شیرین هر دو رنج کشیده‌اند اما هریکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای.

• • •

هر دو زن رنج دیگری هم تحمل کرده‌اند رنجی برخاسته از معایب مردانشان:

مجنونِ لیلی مرد نازنین پاکباختهٔ صاف و صادق است، منتها با دو خصوصیّت اخلاق یکی اینکه مردِ محترم بشدّت عاشق رنج بردن و خواری کشیدن و ناله سر دادن است. تربیت روزگار کودکی او به شیوه‌ای بوده است که چون اغلب جانداران با خنده میانه‌ای ندارد، از نشاط و سبکروحی بیزار است و آن را بخلاف شأن انسان می داند و با قاطعیّت معتقد است با هر قهقهه‌ای که مرد بزند، شک نه که شکوه از او شود فرد؛ و کار این غم‌پرستی تا آنجا بالا می‌گیرد که عشق را هم به طفیل غم عشق می خواهد، و در خواری کشیدن و خودآزاری بدان مایه پیش رفته است که به طیب خاطر در نقش اسیرِ زندانی به تصدّق گیری می برندش به قبیلهٔ لیلی تا با شنیدن بوی معشوق نعره‌زنان بند و زنجیر پاره کند و سر به بیابان گذارد. اگر لیلی از این خصوصیّت مرد مطلوبش رنجی نبرده باشد ــ که خودش هم از همان محیط است و با همان خصوصیّات ــ از نقص دیگر مجنون رنج‌ها برده است و جای چون وچرا نیست؛ از خود کم‌بینی‌های او و عقیده‌اش بدین واقعیّت که به هیچ روئی لایق لیلی نیست که

گل را نتوان به باد دادن / مه‌زاده به دیوزاد دادن

از این خصیصه، لیلی رنج برده است و تلخی رنج او را زنانی در مذاق جان دارند که بدین بلا گرفتارند.

شیرین هم خالی از رنجی نیست که محبوبش بلهوس است و تا حدودی هرزه‌طبع و فراموشکار. رنجی که شیرین از خبر عروسی مریم کشیده است اگر تحمّل‌پذیر باشد، این خبر رنج‌آور که مرد محبوبش برای تحریک حسادت و درهم شکستن غرور او، با زنی هرجائی هماغوشی کرده است قابل تحمّل نیست.

• • •

زندگی لیلی و شیرین هم از وجود مردان نامطبوع نامطلوبی خالی نیست. مردانی که عشق یکطرفه را برای تأمین هوسهای خویش کافی می‌پندارند و شریک زندگی را از مقولهٔ اسب و استری می‌شمارند خریدنی یا غزالی گرفتنی.

نمونهٔ گروه اول ابن‌سلام است با زرپاشی‌های مسرفانه‌اش، که پولی فراوان دارد و خدم و حشمی بسیار، دختری را دیده و به عبارتی دقیق‌تر وصفش را شنیده و پسندیده است، و دربند این نیست که او هم آدمیزاده‌ای است با حق انتخابی.

و نمونهٔ گروه دوم شیرویه است، شاهزاده هوسبارهٔ پدرکُش ساسانی که با دریدن پهلوی پدر بر تختش تکیه زده است و مالک همهٔ مستملکاتش گشته و از آن جمله زن زیبائی به نام شیرین، که او را از مقولهٔ غنایم می‌شمارد و ملک طلق خویشتن می‌داند.

—

رفتار این دو زن زیبا در برابر دو عاشق ــ و به تعبیری روشن‌تر دو مدعی تحمیلی ــ یکسان نیست. لیلی دخترک مظلوم اهل تسلیم و رضائی است، تو گوئی آهوی سر در کمندی. بی‌هیچ فریاد و حتی شکوه‌ای تسلیم سرنوشت می‌شود و بی‌آنکه گره غمی از جبین بگشاید رضا به داده می‌دهد و به خانهٔ بخت می‌رود، و در خلوتسرای زفاف تحاشی طغیان‌آمیزی دارد که با حال و

هوای داستان نمی‌خواند.[1] اما سالها در حرمسرای همین شوی ناخواستهٔ شرعی و قانونیش بسر می‌برد و به شیوهٔ سنّتی خواهران و مادرانش به تمرین دوروئی می‌پردازد، گناه معصومانه‌ای که نتیجهٔ ناگزیر اختناق‌ها و استبدادها است.



اما شیرین و گوهرِ شیرین از کان جهانی دگر است. چنان غروری در اعماق وجود این زن سرسخت خفته است که سرش به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید. روح آزاده‌اش حتی یک لحظه تحمّل خواری نمی‌کند، و دل به فرمانِ عقلِ مصلحت‌اندیش نمی‌سپارد. زندگی در نظر زن عزیز است و مغتنم، اما نه به هر قیمتی و با هر کیفیّتی. به حکم همین طبیعت تسلیم‌ناپذیر است که در پاسخ پیغام شیرویه با سکوت خویش او را وادار به تحمّل و انتظار می‌کند، و خود با چنان آرایش و نشاطی در تشییع جنازهٔ پرویز قدم برمی‌دارد که بسیاری از کج‌اندیشان را به گمان می‌افکند، غافل از اینکه زن می‌خواهد



۱ و این از همان نمونه‌هائی است که به احتمال بسیار کاتبان به کمک نظامی برخاسته‌اند تا به داستان هیجانی بخشند. لیلی دخترک محکوم بی‌دست و پائی که حتی جرأت ندارد ماجرای دلبستگی‌اش را با مادر درمیان گذارد تا چه رسد به مخالفت با فرمان پدر، ناگهان در شب زفاف تبدیل به قهرمان بوکس می‌شود و با یک ضربه عرب گردن کلفت به هیجان آمدهٔ پول داده و زن خریده را نقش زمین می‌کند. ملاحظه بفرمائید: ابن‌سلام لیلی را به خانه می‌برد و دو سه روزی ــ بخلاف طبیعت و سنّت اعراب ــ به نرم کردن عروس می‌پردازد، و سرانجام:

با نخل رطب چو گشت گستاخ   دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری   کز درد نخفت روزگاری
لیلیش تپانچه‌ای چنان زد   کافتاد چو مرده مرد بی‌خود
گفت ار دگر این عمل نمائی   از خویشتن و زمن برآئی
سوگند به آفریدگارم   کاراست به صنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد   ور تیغ تو خون من بریزد

با تصمیم مردانه‌اش درس وفائی به دلدادگان روزگار دهد.

• • •

از شرایط داستان‌پردازی طبیعی بودن صحنه‌ها و حرکات قهرمانان است و هماهنگی اجزای داستان؛ و نظامی در رعایت این شرط ظریف هنرنمائی کرده است.

محیط پرورش لیلی را ملاحظه فرمائید و عوارض ناگزیرش را. دختری در فضای لبریز از تعصب و بدگمانی‌ها قدم به عرصهٔ هستی می‌گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق‌پیشهٔ شوریده احوالی عاشقش شده است، از مکتب می‌گیرند و در خانه زندانیش می‌کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دلبستگی‌اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می‌شنوند؛ چونین دختری در همچو فضائی طبعاً از طبیعی‌ترین حق مسلّم خویش نیز محروم است. او حق ندارد همسر آینده‌اش را انتخاب کند، این همسر آینده است که او را انتخاب می‌کند.

و چه هماهنگی ظریفی دارد غش لیلی و مجنون در آن میعادگاه، با زمینه‌سازی داستان که این از شوق دیدن او غش می‌کند و او از شنیدن صدای این می‌لرزد، اما هیچیک قدمی جلوتر نمی‌گذارد تا دست کم نصیب دیداری از جمال یار بردارد. زیرا می‌ترسد که گر پیشترک رود بسوزد. و حق دارد. خویشتن‌داری و عزّتِ نفْس صفت آزادگانی است که گوش دل به نهیب درون دارند؛ که ترس از طعنهٔ بدگویان و تازیانهٔ داروغه لازمه‌اش ندیدن است و نخواستن، نه دیدن و خواستن و خویشتن داری.

در منظومهٔ لیلی و مجنون چنان بوی حقایق پیچیده است که مشام جان را می‌آزارد. مجنون شخصیت متزلزل نامطمئنی دارد و چون می‌داند که لایق همسری لیلی نیست، زنجموره سر می‌دهد که او را به چو من رمیده‌خوئی مادر ندهد به هیچ روئی، و خودش معترف است که گل را نتوان به باد دادن و

بدین دل خوش دارد که ما را به زبان مکن فراموش. و از او بیچاره‌تر پدر سالخوردهٔ آبرومندش که باید شاهد دیوانه بازیهای پسر باشد و در طلبش آوارهٔ بیابانها. و ازین دو بدتر مردی که مجبور است زنی را به عنوان همسر در حرمسرایش نگه دارد که می‌داند از او نفرت دارد و انتظار مرگش را می‌کشد، مردی که چون پول داده است دلش می‌سوزد و به نگاهی ساخته است که بهر حال به نظاره قیافهٔ گرفته لیلی خرسند بودن ز آن به که ز من کند کناره. و از این هر سه حیرت‌انگیزتر و دلگدازتر، ناله‌های ضعیفهٔ پای بستهٔ در کنج زندانسرا نشسته‌ای است که بر موقعیّت مجنونِ فلک‌زده غبطه می‌خورد که آخر نه چو من زن است، مرد است، و مجبور نیست چون مار سرکوفته در سنّهٔ بام و در گرفته‌ای به نام حرمسرا زندانی باشد، آزاد است و آنجا قدمش رود که خواهد. زنی که از در و دیوار برای خودش سند حقارت می‌تراشد و از هر فرصتی برای مسجّل کردن این شهادتنامه استفاده می‌کند که

زن گر چه بود مبارز افکن آخر چو زن است، هم بود زن

در همچو محیط بلازده‌ای است که میان دوست و شوهر فاصله‌ای می افتد از مقولهٔ بُعد المشرقین، جسم زن در اختیار شوهر است و دلش و جانش در هوای معشوق که عرفاً و اخلاقاً داغ فاسق برجبینش می نهند، و نتیجهٔ ناگزیر این دو هوائی آن است که «مکر زن» نقل محفلها شود و از مقولهٔ بدیهیات و مسلّمات روزگار که

زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد

و حق دارند که چونین فضاوتی در بارهٔ زن کنند، آخر مگر نه این است که لیلی ستم رسیده تبدیل به موجود فریبگری می‌شود از قبیلهٔ ریاکاران و ظاهرسازان روزگار، در تنهائی به یاد معشوق اشک حسرت می‌بارد و با رسیدن شوهر به بهانهٔ مالیدن چشمان آثار اشک را می زداید، و در مرگ

شوهر با تظاهری نادلپسند شیون ماتم برمی دارد و فریاد واشوهرا سر می دهد، و حال آنکه دلش پیش مجنون است.

و نظامی در رعایت این ظرایف معرکه کرده است، هم در داستان لیلی و مجنون، و هم در داستان خسرو و شیرین که فضائی بکلّی غیر از فضای دیار لیلی دارد و در نتیجه حرکات قهرمانهایش نیز بکلی با رفتار لیلی و مجنون و ابن‌سلام و سیّد عامری متفاوت است، که شیرین خود یک پا مرد است، دور از تحکّمات متعصّبانه و آسوده از بدزبانیها و شایعه‌سازیهای مردم محیط و بلفضولانِ قبیله‌اش. دخترک با اسب و چوگان سر و کار دارد نه دوک و چرخه، مرد محبوبش را شخصاً انتخاب می‌کند و روزها و شبها در میدان چوگان و بزم طرب با او می‌نشیند و می‌گوید و می‌خندد بی‌آنکه حریم حرمتش درهم شکند و به گستاخیهای مستانهٔ طرف مجال تجاوزی دهد. در داستان خسرو و شیرین هم واسطه و دلاّله‌ای هست اما نه میان همسر آینده و پدر دختر، و نه برای جوش دادن قضیّه؛ وظیفه‌اش تحقیق درین مسألهٔ مقدماتی است که علیامخدّره اصلاً سرِ پیوندِ مردم‌زاده دارد، یا نه.

در همچو حال و هوائی است که شیرینِ با همه فوت و فن‌های دلربائی آشنا و در همه مقولاتِ لوندی استاد، یک‌تنه جامهٔ سفر می‌پوشد و بر اسب می‌نشیند و به شکار شوهر می‌رود بی‌آنکه از رهزنان بیابان و ولگردان شهرهای سر راهش بیمی داشته باشد. ملاحظه می‌فرمائید چه همدست و هماهنگ شیخ گنجوی صحنه‌های داستان را آفریده و پرورانده است. در محیطی بدین آسودگی و استغناست که جوان پر شر و شوری چون پرویز در جنگل انبوه مسیرش، بر سطح آبگیری لبریز از طراوتِ هوس‌انگیزِ بهاری چشم می‌گشاید و دختر زیبای برهنه‌ای را مشغول آبتنی می‌بیند، و عکس‌العملی هماهنگ با دیگر اجزا و صحنه‌های داستان نشان می‌دهد. اگر همچو صحنه‌ای در کویر دیار لیلی اتفاق می افتاد تصوّر می فرمائید رهگذرِ

به گنج رسیده —وگر چه نوفل شمشیرزن باشد— بدین سادگی و بزرگواری از این خلوتِ بی‌مدّعی و سفرهٔ بی‌انتظار دست برمی داشت؟ اما در حال و هوای داستان خسرو و شیرین مجال این خشونتها نیست، در این گوشهٔ جهان شاهزادهٔ هوس‌پرست شهوت‌زده‌ای چون پرویز هم چاره‌ای ندارد جز به صبری کاورد فرهنگ در هوش، دیده بستن و دندان بر جگر گذاشتن و به آئین جوانمردی بر فرق هوایِ نفس پای مردانگی کوفتن و از تماشای اندام لُختِ زن به سیر طبیعت پرداختن.

اینجاست که خواننده بی اختیار مجذوب ظرافت هنرنمائی نظامی می شود و تسلّطش در رعایت فنون داستانسرائی. در همچو فضای داستانی زن نه تنها احساس حقارت و بیچارگی نمی‌کند که خودش را یک سر و گردن از مردان بالاتر می بیند و شاه مغرور و محتشمی چون پرویز را از لبِ آب تشنه برمی‌گرداند و بر مقرّب الخاقانی چون شاپور نهیب می زند که: از خود شرم دار ای از خدا دور.

در منظومهٔ خسرو و شیرین حتی حال و هوای قهرمان‌سازِ داستان به شکرِ اصفهانی هم سرایت کرده است. زنی که صاحب عشرتکده است و کنیزکانش به تن‌فروشی مشغولند، نه تنها باج‌دهِ داروغه و توسری خورِ محتسب ولایت نیست که با شاه مملکت هم مغرورانه محاجّه می‌کند و زیرکانه مغلوبش.

اصلاً فضای داستان خسرووشیرین لبریز از اتکای به نفس است و غروری برخاسته از خودشناسی ها. و این خصوصیّت در رفتار یکایک قهرمانان داستان جلوه‌ها دارد، از مناظرهٔ هیبت‌انگیز فرهاد و خسرو، و نهیب مردانه‌اش که: بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ، گرفته تا مناجات شکوه‌مند شیرین با آن لحن اعتراض‌آمیزش در خطاب به شب دیر پای فراق که: مرا یا زود کش یا زود شو روز؛ و از آن بالاتر اعتماد مطلق به دست

برندهٔ زیبائیش که

اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه　　　نباید کردنش سر پنجه با ماه
فرستم زلف را تا یک فن آرد　　　شکیبش را رسن در گردن آرد
گرم باید چو می در جامت آرم　　　به زلف چون رسن بر بامت آرم

چه اعتماد و غرور و شکوهی از این تهدید نازنینانه می‌بارد و چه تفاوت فاحشی دارد این لحن با نالهٔ ضعیفانهٔ مجنون که

گر با دگری شدی هماغوش　　　ما را به زبان مکن فراموش

خسرو و شیرین

هرمز که بعد از انوشیروان به پادشاهی نشسته بود پس از سالها انتظار صاحب پسری شد:

مبارک طالعی فرّخ سریری / به طالع تاجداری تختگیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده «خسروِ پرویز» نامش

خسرو پرویز چون به چهارده سالگی رسید، نزد بزرگ امید حکیم برجستهٔ زمان به دانش اندوزی پرداخت:

دل روشن به تعلیمش برافروخت / وز او بسیار حکمت‌ها درآموخت
ز پرگارِ زُحَل تا مرکز خاک / فروخواند آفرینش‌های افلاک
۱ به اندک عمر شد دریا درونی / به هر فنّی ز گیتی ذوفنونی

روزی با تنی چند از ملازمان به شکار رفت و صیدافکنان به ده سرسبزی رسید، چون دیرگاه بود و بازگشتن دشوار، در کلبهٔ دهقانی فرو آمد و نشاط شراب کرد و به رامش نشست و همراهانش مزاحم زندگی آرام روستائیان شدند. خبر به گوش شاه رسید

۲ که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سود است
سمندش کشتزارِ سبز را خَورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش　　به ناعرم رسید آوای چنگش

هرمز از بی‌رسمی پسر برآشفت و بر او غضب کرد و بفرمود تا اسبش را پی کردند و غلامش را به باغبان و تختش را به صاحب کلبه بخشیدند و چنگ‌زنِ خاصش را ناخن کشیدند.

پرویز شرمسار از خلافکاری خویش و غمگین از خشم پدر، شامگاهی که دلشکسته به خواب رفته بود نیای خویش انوشیروان را در خواب دید که بدو می‌گفت:

اگر شد چار مولای عزیزت　　بشارت می‌دهم بر چار چیزت ۱
یکی چون تُرشیِ آن غوره خوردی　　چو غوره ز آن ترشرویی نکردی ۲
دلارامی ترا در بر نشیند　　کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مَرکبت را پی بریدند　　وزآن بر خاطرت گردی ندیدند
به شبرنگی رسی شبدیز نامش　　که صرصر در نیابد گَردِ گامش ۳
سِیُم چون شه به دهقان داد تختت　　وزآن تندی نشد شوریده بختت
به دست آری چنان شاهانه تختی　　که باشد راست چون زرّین درختی ۴
چهارم چون صبوری کردی آغاز　　در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نواسازی دهندت باربد نام　　که بر یادش گوارد زهر درجام

پرویز را ندیم جهاندیدهٔ هنرمندی بود به نام شاپور،

به نقّاشی زمانی مژده داده　　به رسّامی در، اُقلیدس گشاده ۵
قلم‌زن چابکی، صورتگری چُست　　که بی کِلْک از خیالش نقش می‌رُست
چنان در لطف بودش آبدستی　　که بر آب از لطافت نقش بستی ۷

روزی شاپور با پرویز از «مهین بانوی» ارمنستان سخن می‌گفت که: زنی صاحب شوکت است و قوی حال، بر دیار ارمن فرمان می راند و جهان به شادی می‌گزارد؛ برادرزاده‌اش دختری است زیبا،

پری دُختی، پری بگذار، ماهی ٭ به زیر مقنعه صاحبْ کلاهی
۱ شب‌افروزی چو مهتابِ جوانی ٭ سیه‌چشمی چو آبِ زندگانی
کشیده قامتی چون نخلِ سیمین ٭ دوزنگی بر سرِ نخلش رطب‌چین
ز بس کاورد یاد آن نوش‌لب را ٭ دهان پرآب شکّر شد رطب را
به مرواریدِ دندانهایِ چون نور ٭ صدف را آب دندان داده از دور
۵ دوشکّر چون عقیقِ آب داده ٭ دو گیسو چون کمندِ تاب داده
خمِ گیسوش تاب از دل کشیده ٭ به گیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیمِ مشک‌بیزش ٭ دماغ نرگسِ بیمارخیزش
فسونگر کرده بر خود چشمِ خودرا ٭ زبان بسته به افسون چشم بد را
به سِحری کاتش دلها کند تیز ٭ لبش را صد زبان، هریک شکرریز
۱۰ نمک دارد لبش در خنده پیوست ٭ نمک شیرین نباشد وآنِ او هست
تو گوئی بینیّش تیغی است از سیم ٭ که کرد آن تیغ سیبی را به دونیم
۱۱ ز ماهش صد قصب را رخنه یابی ٭ چو ماهش رخنه‌ای بر رُخ نیابی
به شمعش بربسی پروانه بینی ٭ ز نازش سوی کس پروا نبینی
۱۲ صبا از زلف و رویش حلّه‌پوش است ٭ گهی قاقُم گهی قُندُزفروش است
موکّل کرده بر هر غمزه غَنجی ٭ زنخ چون سیب و غبغب چون تُرُنجی
۱۴ رُخش تقویم انجم را زده راه ٭ فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نارِ نوخیز ٭ بر آن پستان گلِ بستان درم‌ریز
نهاده گردن آهو گردنش‌را ٭ به آب چشم شُسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد ٭ برآهوئی صد آهو بیش گیرد
۱۸ به چشمِ آهوان آن چشمهٔ نوش ٭ دهد شیرافکنان را خوابِ خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد ٭ که لعل ار واگشاید دُر بریزد
۱۹ ز رشکِ نرگسِ مستش خروشان ٭ به بازارِ ارم ریحان‌فروشان
۲۰ هزار آغوش را پُر کرده از خار ٭ یک‌آغوش از گُلش ناچیده دیّار

شبی صد کس فزون بیند به خوابش — نبیند کس شبی چون آفتابش
به عیدآرای ابروی هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به حیرت مانده مجنون در خیالش — به قایم رانده لیلی با جمالش
به فرمانی که خواهد خلق را کُشت — به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده — شب از خالش کتاب فال خوانده
حدیثی و هزار آشوبِ دلبند — لبی و صدهزاران بوسه چون قند
سرِ زلفی ز ناز و دلبری پُر — لب و دندانی از یاقوت و از دُر
هنر فتنه شده برجانِ پاکش — نبشته «عَبْدُهُ» عنبر به خاکش
رُخش نسرین و بویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند — ولیعهد مهین‌بانوش خوانند

و این دختر زیبای هنرمند از مهترزادگان دیار خویش ندیمگانی دارد:

به خوبی هر یکی آرام‌جانی — به زیبائی دلاویزِ جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چو مَه منزل به منزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مَه مشک‌پوشند — گهی در خرمن گُل باده‌نوشند
ز بُرقع نیشُشان بر روی بندی — که نارَد چشم زخم آنجا گزندی
به خوبی در جهان یاری ندارند — به گیتی جز طرب کاری ندارند

شاپور در ضمن توصیف زیبائی شیرین و توانگری مهین‌بانو، سخن از اسب بادپایِ رهنوردی به میان آورد که نامش شبدیز است و اسب خاصّ فرمانروای ارمن،

سَبَق برده ز وهمِ فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
به یک صفرا که بر خورشید رانَد — فلک را هفت میدان باز مانَد
به گاه کوه‌کندن آهنین‌سُم — گهِ دریا بریدن خیزران دُم
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون صبح بیدار

پرویز از توصیف‌های شاپور، دلبستهٔ جمال شیرین شد و هم او را مأمور

برانگیختن محبّت معشوق کرد.

شاپور به ارمنستان رفت و در کوهستانی نزدیک به گردشگاه شیرین پنهان شد و تصویری از چهرهٔ زیبا و مردانهٔ پرویز ترسیم کرد و در گذرگاه شیرین بر درختی آویخت.

شیرین با دیدن تصویر، حیرت‌زده، دلبستهٔ زیبائی و محوتماشای او گشت. نگهبانان — که شاهد شیفتگی شیرین بودند — از بیم آنکه مبادا شهزادهٔ ارمن دل به جمال بیگانه‌ای بازد تصویر را بدین بهانه که کار پریان است دریدند و

چو شیرین نام صورت بُرد گفتند   که «آن تصویر را دیوان نهفتند
پری‌زار است، از این صحرا گریزیم   به صحرای دگر افتیم و خیزیم»

و از آنجا شتابان به گردشگاهی دیگر کوچ کردند. در آنجا نیز شاپور نقاش همچنان کرد و بر دلبستگی شیرین و حیرت همراهانش افزود.

زیبارویانِ موکب شیرین او را از مکر پریان برحذر داشتند واورابه تفرّجگاه دیگری بردند.

بساطی سبز، چون جانِ خردمند   هوائی معتدل، چون مِهرِ فرزند ۱
نسیمی خوشتر از بادِ بهشتی   زمین را دُر به دریا گُل به کِشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده   صبا جعدِ چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حُمری   نوای بلبل و آوازِ قمری ۵
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
به هر گوشه دومرغک گوش بر گوش   زده بر گُل صلای نوش بر نوش

در مرغزاری بدان دلکشی شیرین و همراهان نازنینش به می‌گساری و رامش پرداختند.

شاپور که پیشاپیش آنان بدان بیشه رسیده بود، باز صورت دیگری از پرویز در گذرگاه ایشان نصب کرد، و شیرین با دیدن تصویر یقین کرد که در تکرار

آن واقعه رمزی نهفته است. به همراهان خویش فرمود که در گشودن راز تصویر و جستن صورتگر همت گمارند. دخترکان در آن حوالی به جستجو رفتند و به زاهدی برخوردند جامهٔ موبدان پوشیده و به عبادت نشسته؛ از او راز تصویر پرسیدند. موبد – که جز شاپور کسی نبود –

به پاسخ گفت کاین دُرسُفتنی نیست   وگر هست از سرِ پا گفتنی نیست

ندیمگان خبر به شیرین بردند و شیرین

برِ شاپور شد بی‌صبر و سامان   بقامت چون سَهی سروِ خرامان
بر و بازو چو بلّورین حصاری   سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تنِ خویش   فکنده در کجا؟ در گردنِ خویش
ز شیرین کاریِ آن نقشِ جمّاش   فروبسته زبان و دستِ نقاش
رخ چون لُعبتش در دلنوازی   به لعبت بازِ .خود می‌کرد بازی

و از او رمز تصویر باز پرسید. مردِ چارهگرِ رنگ آمیز خلوتی خواست و چون ندیمگان رفتند، رو به شیرین کرد:

که «هست این صورتِ پاکیزه‌پیکر   نشانِ آفتابِ هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری   ز دارا و سکندر یادگاری
به خوبیش آسمان خورشید خوانده   زمین را تُخمی از جشید مانده
شهنشه خسروِ پرویز کامروز   شهنشاهی بدو گشتست پیروز»

و چون در سیمای شیرین آثار دلدادگی یافت و از زبانش اقرار گرفت که دلباختهٔ صاحب تصویر شده است، بوسه‌ای بر دستش زد و زنهار خواست و گفت:

«من آن صورتگرم کز نقشِ پرگار   ز خسرو کردم این صورت نمودار
تو چون بر صورت خسرو چنینی   ببین تا چون بُوَد کو را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده   جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چُستی دلیری   به بهر آهو، به کینه تُندشیری

گلِ بی‌آفتِ بادِ خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گِرد گُل نارُسته شمشاد — ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
به یک بوی از ارم صد در گشاده — به یک رخ ماه را دو رخ نهاده
بر ادهم زین نهد، رستم نهاد است — به می خوردن نشیند، کیقباد است
سخن گوید، دُر از مرجان برآرد — زند شمشیر، شیر از جان برآرد
نسب گوئی؟ بنامِ ایزد ز جمشید — حسب پرسی؟ بحمدالله چو خورشید
۶ جهان با موکبش ره تنگ دارد — علَم بالای هفتورنگ دارد
چو زر بخشد، شتر باید به فرسنگ — چو وقت آهن آید، وای بر سنگ
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس — بشُنباند زره ور باشد الماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد — شتابش چرخ را آهسته دارد
۷ جمالش را که بزم‌آرای عید است — هنر اصلست و زیبائی مزید است
بدین فرّ و جمال آن عالم‌افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز

با وصف دلربای شاپور از جمال و جلال پرویز، زیبای ارمن دل از کف داد و به تلقین شاپور، در هوای رسیدن به معشوق آهنگ فرار از ارمنستان کرد.

شاپور با توصیف اسب ولباس و نشانیهای شهزاده، نگین پرویز را بدو سپرد تا اگر در طول راه بدو برخورد با نشان دادن انگشتری خود را بشناساند و اگر هنگام رسیدن به مداین -پایتخت هرمز- پرویز به سفر رفته باشد، آن نگین را به خدمتگزاران قصر بنماید تا بگرمی بپذیرندش و به حرمت پاسداریش کنند.

شیرین آمادهٔ فرار شد. صبحگاهی با همراهانش — در حالی که جامهٔ زنانه از تن برکشیده و به رسم شکار لباس مردان پوشیده بودند— از شهر به صحرا تاخت و در فرصتی مناسب شبدیز تیزتک را به پویه آورد و راه تیسفون در پیش گرفت، و همراهان:

۸ گمان بردند اسبش سرکشیدست — ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند   ز سایه در گذش گردش ندیدند
به جُستن تا به شب دمساز گشتند   بنومیدی هم آخر بازگشتند

مهین‌بانو از خبر گمشدن شیرین غمزده گشت و سوگواریها کرد و سرانجام چون اثری از وی نیافت نومیدانه دل از جستجو برگرفت.

اما شیرین قویدل و بی باک، در جامهٔ مردان، از راه و بیراهه به سوی مداین می تاخت، بی اعتنا به دوری مقصد و بی پروا از خطرات راه،

زنی کو شانه و آئینه بفکند   ز سختی شد به کوه و بیشه مانند ۱

در چهاردهمین روز سفر به بیشهٔ مصفائی رسید، با چشمه و آبگیری زلال در آغوش انبوه درختان. خسته از رنج سفر و گرد راه، شبدیز را به درختی بست و خود به قصد شست و شو قدم درآبگیر نهاد:

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور   فلک را آب در چشم آمد از دور ۲
سهیل از شعر شکرگون برآورد   نفیر از شعری گردون برآورد ۳
پرندی آسمان‌گون بر میان زد   شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کُحلی‌پوش پروین   موصّل کرد نیلوفر به نسرین ۴
حصارش نیل شد، یعنی شبانگاه   ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش می‌غلطید در آب   چو غلطد قاقُمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید   غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست   نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده   ز کافورش جهان کافور خورده ۹
مگر دانسته بود از پیش دیدن   که مهمانی نُوش خواهد رسیدن
در آب چشمه‌سار آن شکرناب   ز بهر میهمان می‌ساخت جُلّاب ۱۰

• • •

هرمز که به تفتین بدخواهان بر پرویز بدگمان شده و چنین پنداشته بود که فرزند برای تصاحب تاج و تخت قصد جان وی کرده‌است،تصمیم به حبس و

شکنجهٔ او گرفت. بزرگ امید شهزاده را از قصد پدر آگاه کرد، و پرویز هراسان از خشم شاهانه با جمعی از غلامان به بهانهٔ شکار در جامهٔ سفر از مداین فرار کرد و به هوای دیدار معشوق راه ارمنستان پیش گرفت.

قضا را گذارش به همان بیشه افتاد، در همان لحظه‌ای که شیرین اندام زیبای خود را به آغوش آب سپرده بود. غلامان را به تیمار اسبان گماشت و خود همچنان سواره به طرف آبگیر رفت.

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی   نظر ناگه درافتادش به ماهی
۱ چو لختی دید ازآن‌دیدن خطردید   که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیّا   که باشد جای آن مَه بر ثریّا
۳ نَه ماه، آیینهٔ سیماب‌داده   چو ماهِ نخشب از سیماب زاده
درآبِ نیلگون چون گُل نشسته   پرندی نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گلندام   گُل بادام و در گُل مغزِ بادام
۵ حواصل چون بوَد درآبِ چون زنگ؟   همان رونق در او از آب و از رنگ
زهر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد   بنفشه بر سرِ گُل دانه می‌کرد...
چو برفرق آب می انداخت ازدست   فلک بر ماه مروارید می‌بست
۷ تنش چون کوهِ برفین تاب می‌داد   ز حسرت شاه را برفاب می‌داد

پرویز از دیدن منظره‌ای بدان هوس‌انگیزی حیرت‌زده بر جای ماند.
شیرین —بی‌خبر از اینکه چشم نامحرمی تماشاگر زیبائیهای اندامِ برهنهٔ اوست— چون سر از آب برآورد و گیسوانِ بر روی افشانده را به یکسو زد، چشمش به پرویز افتاد

۸ همائی دید بر پشت تذروی   به بالای خدنگی رُسته سروی
۹ ز شرمِ چشم او در چشمهٔ آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمهٔ قند   که گیسو را چو شب بر مَه پراکند
۱۰ عبیر افشاند برماهِ شب‌افروز   به شب خورشید می‌پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم که خوش باشد سواد نقش بر سیم ۱

پرویز محو تماشای منظره‌ای بدان هوس‌انگیزی بود، که متوجه شرم و پرهیز زیبای عریان شد و — با آنکه آتش هوس در دلش زبانه کشیده بود — به حکم تربیتی درست،

به صبری کاوَرَد فرهنگ در هوش نشاند آن آتشِ جوشنده را جوش

جوانمردی خوش‌آمد را ادب کرد نظرگاهش دگر جائی طلب کرد ۲

و جوانمردانه نظر از تماشای اندامِ زیبای شیرین برگرفت و بخلاف هوای دل از آنجا گذشت و به راه خود رفت.

شیرین در لحظه‌ای که از آشوب شرمندگی رها شد، به یاد شباهت شگفت جوان با تصویری که دیده بود افتاد؛ اما جوان رفته بود. زیبای ارمن، مردّد و پریشان‌خاطر بر شبدیز جَست و،

عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد ۳

تک از باد صبا پیشی گرفته به جنبش با فلک خویشی گرفته ۴

چون به مداین رسید و از نگهبانان کاخ پرویز شنید که شهزاده به عزم شکار از شهر بیرون رفته است، با نمودن انگشتری وارد قصر شد. پرستاران به حرمتِ نگین و سفارشهایِ پیش از عزیمتِ پرویز، مقدمش را گرامی داشتند و به خدمتش برخاستند.

روز بعد که شیرین از ماجرای خشم شاه و فرار پرویز خبر یافت، افسرده‌خاطر گشت و دلزده از صحبت دیگران گرمی هوای مداین را بهانه کرد و بفرمود تا در کوهسار خوش هوائی برایش اقامتگاهی ترتیب دهند.

درباریان حسود، در ده فرسنگی کرمانشاهان، در منطقهٔ گرم و دلگیری جایش دادند. شیرین غمزده و مشتاق در آنجا به انتظار بازآمدن پرویز مقام کرد.

۱ در آن زندان‌سرای تنگ می‌بود   چو گوهر شهربندِ سنگ می‌بود
۲ غمِ خسرو رقیبِ خویش کرده   درِ دل بر دو عالم پیش کرده

• • •

پرویز از بیم پدر و شوق شیرین با تنی چند از نزدیکان روز و شب می‌تاخت تا به سرزمین ارمن رسید. مهین‌بانو از آمدن شاهزاده باخبر شد، به پیشوازش رفت و با شکوهی شاهانه پذیرایش گشت و در جای خوش هوائی فرودش آورد.

شبانگاهی که پرویز بزم طربی آراسته و به می‌گساری نشسته بود، خبر آوردند که شاپور بر در است و بار می‌خواهد. پرویز مشتاقانه وی را پذیرفت و از حال شیرین خبر پرسید و شنید که:

«به دست آوردم آن سروِ روان را   بتِ سنگین‌دلِ سیمین‌میان را...
۳ اگر چه فتنهٔ عالَم شد آن ماه   چو عالَم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل به رفتن تیز کردم   پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ   فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم   بدین عذر از رکابش دور ماندم
۴ کنون دانم که آن سختی کشیده   به مشکوی ملک باشد رسیده»

پرویز حیرت‌زده از این تصادف به چاره‌جوئی برخاست. شبی در بزمی به میزبان خود مهین‌بانو خبر داد که گویا اسب سرکش شیرین را برداشته و به جانب تیسفون برده است، و اینک شاپور رامأمور بازآوردن او خواهد کرد. مهین‌بانو شادمان از این خبر، گلگون اسب تیزتک و همنژادِ شبدیز را به شاپور سپرد تا برنشیند و از پی شیرین رود. شاپور روانه گشت و پرویز در قلمرو مهین‌بانو به انتظار بازآمدن شیرین و شاپور به شکار و باده‌گساری مشغول شد.

روزی قاصدی از راه رسید گردآلود و شتاب‌زده:

۵ مژه چون کاسِ چینی نم گرفته   میان چون مویِ زنگی خم گرفته
۶ به خطِ چین و زنگ آورده منشور   که: شاه چین و زنگ از تخت شد دور

و با آوردن خبر مرگ شاه پیغام سران ملک را به پرویز رساند که:

چو سالار جهان چشم از جهان بست   به سالاری ترا باید میان بست

پرویز با شنیدن واقعهٔ پدر، شتابان آهنگ پای تخت کرد

به فرّخ‌تر زمان شاه جوانبخت   به دارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود   به ترک مملکت گفتن خطا بود

زمانی شیرین و شاپور به ارمنستان رسیدند که پرویز رفته و در تیسفون بر تخت شاهی نشسته بود. مهین‌بانو برادرزاده را به گرمی پذیرفت و

شکنج شرم در مویش نیاورد   حدیث رفته با رویش نیاورد ۱
چو می‌دانست کان نیرنگ‌سازی   دلیل روشن است از عشقبازی
دگر کز شه نشانها بود دیده   وز آن سیمین‌بران لختی شنیده
سرِ خُم بر میِ جوشیده می‌داشت   به گِل خورشید را پوشیده می‌داشت ۲
دلش می‌داد تا درمان پذیرد   قوی‌دل گردد و فرمان پذیرد ۳
نوازشهای بی‌اندازه کردش   همان عهد نخستین تازه کردش

بهرام چوبین — از سرداران سپاه هرمز— که سودای تاج خسروی در سر داشت، پوشیده به سران کشور نامه‌ها نوشت که پرویز با فرار خویش باعث مرگ پدر شده است و پدرکُش پادشاهی را نشاید، بویژه که جوان است و هوسباز و عشرت‌طلب و

ببخشد کشوری بر بانگِ رودی   ز مُلکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره به کار خود نداند   ز خامی هیچ نیک و بد نداند ۴

سرکردگان سپاه و اشراف مملکت با بهرام همرای شدند و رعیّت را بر شاه نو شورانیدند.

پرویز چون جان خود را در خطر دید ز روی تخت شد بر پشت شبدیز و به

سوی آذربایجان فرار کرد، و بهرام به شاهی نشست.

شاه فراری در دشت موغان آذربایجان، قضا را، به موکب شیرین برخورد که زیبای ارمن پس از بازگشت به دیار خویش با تنی چند از یاران به شکار آمده بود. دو دلدادهٔ جوان در شکارگاه با یکدیگر رو یاروی شدند.

یکی را دست شاهی تاج داده   یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده   یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغولِ عنبر بسته بر گوش   یکی مشکین کمند افکنده بردوش
یکی از طوق خود مه را شکسته   یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند   که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز   نه از گلگون گذر می‌کرد شبدیز

بار دیگر مهین‌بانو میزبان پرویز شد و در کاخی شایسته فرود آوردش و بحرمت در خدمتش کمر بست. اما چون دلبستهٔ نیکنامی و پاکدامنی برادرزادهٔ خود بود، و از شورِ شوقِ شیرین و پرویز خبر داشت، در نهان به شیرین چنین اندرز داد:

«تو گنجی سر به مُهری نابسوده   بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگ‌ها داند نمودن   به دُر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کان جهانگیر   به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گراین صاحب قران دلدادهٔ توست   شکاری بس شگرف افتادهٔ تست
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش   نبینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی   خورَد حلوای شیرین رایگانی
فروماند ترا آلودهٔ خویش   هوای دیگری گیرد فراپیش
چنان زی با رخ خورشیدنورش   که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند   همه شکّر لب و زنجیر مویند

دلش چون زآنهمه گلها بخندد　　چه گوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد　　سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک‌عهد و نیکنامت　　ز من خواهد به آئین تمامت
گر او ماه است ما نیز آفتابیم　　وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد　　زن آن به کش جوانمردی نباشد ۱
بسا گل را که نغز و تر گرفتند　　بیفکندند چون بو برگرفتند»

شیرین پند مهین بانو پذیرفت و سوگند یاد کرد که:

«اگر خون گریم از عشق جمالش　　نخواهم شد مگر جفت حلالش»

و مهین بانو که به عقل و عفّت برادرزاده اطمینان داشت،

رضا دادش که در میدان و درکاخ　　نشیند با مَلِک گستاخ گستاخ
به شرط آنکه تنهائی نجوید　　میان جمع گوید. آنچه گوید

ماهی بدینسان در نشاط و شادخواری و چوگان و شکار گذشت و پرویز که همچنان در انتظار فرصتی بود تا با شیرین خلوت کند، شبانگاهی که خسته از شکار باز آمده بودند، رو به شیرین کرد که:

بیا تا بامدادان ز اوّل روز　　شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم　　طرب سازیّ و شادی پیشه گیریم

شیرین دعوت پرویز را پذیرفت و بامداد بهاری که طبیعت زیبا گرم جلوه‌نمائی بود به منزلگاه پرویز آمد و در رکابش هفتاد دختر پری چهره،

به مردی هر یکی اسفندیاری　　به تیراندا‌ختن رستمْ‌سواری

پرویز به قصد امتحانْ دختران چابکسوار را به چوگان‌بازی خواند، و

چو در بازیگه میدان رسیدند　　پریرویان ز شادی می‌پریدند ۲
روان شد هر مهی چون آفتابی　　پدید آمد ز هر کبکی عقابی ۳

پرویز که از چابکسواری ندیمگان شیرین بشگفت آمده بود:

به شیرین گفت «هین تا رَخش تازیم   براین پهنه زمانی گوی بازیم»

شیرین پذیرفت و

مَلِک را گوی در چوگان فکندند   شگرفان شور در میدان فکندند
۱ ز چوگان گشته بیدستان همه راه   زمین‌زان بید صندل سوده برماه
به هر گوئی که بردی باد را بید   شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یک سو ماه بود واخترانش   ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند   تذرو و باز غارت میربودند
۲ گهی خورشید بردی گوی و گه‌ماه   گهی شیرین گرو دادی و گه‌شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند   طواف گِردِ میدان درگرفتند
به شبدیز و به گلگون گِرد میدان   چو روز و شب همی کردند جولان
۳ و زآنجا سوی صحرا ران گشادند   به صید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گونا گون فکندند   که حدش در حساب آید که چندند
به زخم نیزه‌هایِ هر نازنینی   نیستان کرده بر گوران زمینی
۴ به نوک تیر هر خاتونْ‌سواری   فرو داده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیرانِ شکاری   شگفتی مانده در چابک‌سواری
۵ که هر یک بود در میدان همائی   به دعوی گاه نخجیر اژدهائی

چندی بدین سان گذشت، تا مهتاب شبی از شبهای بهار که بر دامن دشتی باصفا بزم هوس‌خیزی داشتند؛ چون هنگام خفتن رسید، پرویز در اوج مستی، زمام شکیب از کف داد، و

سر زلف گرهگیر دلارام   به دست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید وگفت «ای‌من غلامت   بده دانه که مرغ آمد به دامت
من و تو،جز من و توکیست اینجا؟   حذر کردن نگوئی چیست اینجا؟
یکی ساعت منِ دلسوز راباش   اگر روزی بویِ امروز را باش

بسان میوه‌دار نابرومند　　امید ما و تقصیر تو تا چند؟» ۱

شیرین به نرمی عذر آورد که «در گرمی شکر خوردن زیان است» و تسلیم تمنای پرویز نشد. گرچه

از آن پس برعقیق الماس می داشت　　زمرّد را به افعی پاس می داشت ۲
سرش گر سرکشی را رهنمون بود　　تقاضای دلش یارب که چون بود!...
به هرمویی که تندی داشت چون شیر　　هزاران موی قاقم داشت در زیر ۳
کمانِ ابرویش گر شد گرهگیر　　کرشمه بر هدف می راند چون تیر ۴
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ　　به هر جنگی دَرَش صدآشتی رنگ
نمک درخنده کاین لب رامکن ریش　　به هرلفظ «مکن» در، صد «بکن» بیش ۵
قصب بر رخ که گرنوشم نهان است　　بناگوشم بخرده در میان است
زیک سو حلقه کرده لب که خاموش　　ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش ۷
به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد　　به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد
چوسر پیچید گیسو مجلس آراست　　چورخ گرداند گردن عذر آن خواست... ۸
چه خوش نازی است ناز خوبرویان　　ز دیده رانده را دزدیده جویان
به چشمی طیرگی کردن که «برخیز!»　　به دیگر چشم دل دادن که «مگریز!» ۹
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان　　«نخواهم!» گوید و خواهد به صد جان

پرویز از سر پیچی یار و غلبه هوس عنان اختیار از دست داد. امّا شیرین به ظرافت و نرمی از چنگش فرار کرد، و بامدادان که آتش سودای او را همچنان شعله‌ور یافت با تذکّر این واقعیّت که او شاهزاده‌ای تاج و تخت از دست داده است به ملامتش پرداخت که:

تو دولت جُو که من خود هستم اینک　　به دست آر آن که من در دستم اینک
درین آوارگی ناید برومند　　که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو به یاری سر درآرم　　من آن یارم که از کارت برآرم
تو مُلک پادشاهی را به دست آر　　که من باشم اگر دولت بوَد یار

سخن شیرین در طبع مغرور پرویز اثر کرد؛ خشمگین و دل آزرده بر پشت شبدیز جست و خروشید که: عشق تو مایهٔ جدائی من از تاج و تخت شد، سودای عشق هوای پادشاهی از سرم برد، اکنون که مرا از خود می رانی:

برآن عزمم که ره در پیش گیرم　　شوم دنبال کار خویش گیرم

با دل آزرده از عتاب شیرین و سری سودائی در طلب تاج شاهی، راه دیار روم درپیش گرفت

• • •

قیصر روم مقدم پرویز را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بدو داد و سپاهی بسیجیده با وی همراه کرد، تا رهسپار ایران شود و تاج و تخت از کف داده را باز ستاند. بهرام نیز بسیج کار کرد و با لشکری گران به جنگ آمد. دو سپاه به هم رسیدند: و دو حریف مقابل هم قرار گرفتند.

ملک در جنبش آمد بر سر پیل　　سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

۱ براو زد پیل‌پای خویشتن را　　به پای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز　　به فرّخ فال خسرو گشت پیروز

با شکست و فرار بهرام تاج و تخت شاهی پرویز را مُسلّم گشت و

چو فرّخ شد بدو هم تخت و هم تاج　　درآمد غمزه شیرین به تاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن　　نه غم‌پرداز را شایست خواندن

۲ به حکم آنکه مریم را نگهداشت　　که زو بر اوج عیسی پایگه داشت

دلش در گرو عشق شیرین بود، اما مصلحت پادشاهی را در رعایت خاطر مریم می دید. میان عاشق و مصلحت اندیشی سرگردان مانده بود.

و اما شیرین پریشان از قهر پرویز و پشیمان از عتاب خویش، دور از یار گرفتار غم های گونه‌گون شد.

شبیخون غم آمد بر ره دل　　شکست افتاد بر لشکر گه دل

۳ کمین‌سازان محنت برنشستند　　یزک‌داران طاقت را شکستند

ز بنگاه جگر تا قلب سینه   به غارت شد خزینه بر خزینه ۱
گهی فرخ سروش آسمانی   دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس می‌بردش از راه   که می‌بایست رفتن بر پی شاه

اندکی بعد مهین‌بانو بیمار شد و در بستر مرگ، فرمانروائی ارمنستان را به شیرین سپرد. شیرین یک سالی بر دیار ارمن به مهر و داد حکمرانی کرد، اما

اگر چه دولت کیخسروی داشت   چو مدهوشان سر صحراروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی   مگر کارندش از خسرو نشانی

و سرانجام روزی که خبر پیروزی پرویز و تاجگذاری اورا شنید، بی‌قرارانه زمام دولت را به دیگری سپرد و خود با کوکبه‌ای مجلل و حشم و اموالی فراوان به اتفاق شاپور روانهٔ تیسفون شد و چون به پایتخت خسرو رسید، در خارج شهر اقامت کرد. پرویز از آمدن شیرین شادمان شد، ولی

ز مریم بود روز و شب هراسش   که مریم روز و شب می‌داشت پاسش

مریم به سختی مانع دیدار پرویز و شیرین بود و در پاسخ التماس پرویز

که «شیرین گرچه از من دور بهتر   ز ریش من نمک مهجور بهتر ۲
ولی دانی که دشمن کام گشتست   به گیتی در، به من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش   صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم   به مشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم   پرآتش باد چشم نازنینم»

برمی‌آشفت که:

«به تاج قیصر و تخت شهنشاه   که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن برنهم مشکین رسن را   برآویزم ز جورت خویشتن را ۳
همان به کو در آن وادی نشیند   که جغد آن به که آبادی نبیند»

اما شیرین و پرویز به وساطت شاپور از حال هم باخبر بودند و پیغامهای

عاشقانه رد و بدل می‌کردند. شاپور پیغام بر محرم دو دلداده روزی نزد شیرین آمد و بدو گفت: «شاه از خشم و حسادت مریم بیمناک است و از پیمانی که با قیصر بسته شرمگین، اما دلش در گرو مهر تو هست و شور دیدار تو در سر دارد. اگر تنها برنشینی و پنهان از چشم دیگران به دیدار وی روی و لختی از وصل یکدیگر کام برگیرید...» که شیرین سخنش را برید و

به تندی برزد آوازی به شاپور / که «ازخود شرم داری ای ازخدا دور
۱ مگو چندین که مغزم را برُفتی / کفایت کن، تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سُفت / نه هرچ آن برزبان آید توان گفت
۲ نباید هیچ از انصاف تو یادم / به بی‌انصافیت انصاف دادم
۳ ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری
۴ من از بیدانشی در غم فتادم / شدم خشک از غم اندر نم فتادم
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / نباید رفت اگر چه سرنبشت است
گر آید دختر قیصر، نه شاپور / ازین قصرش برسوائی کنم دور
به دستان می‌فریبندم؟ نه مستم / نیارند ازره دستان به دستم
۵ اگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل ندانند
۶ سر اینجا به بود سرکش نه آنجا / که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه، کیخسرو بوَد شاه / نباید کردنش سرپنجه با ماه
۷ به ار پهلو کند زین نرگس مست / نهد پیشم چو سوسن دست بردست
وگر با جوش گرمم برستیزد / چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را به رقص آرد به یک تیر
ز گیسو مشک بر آتش فشانم / چو عودش بر سر آتش نشانم
۱۲ ز تاب زلف خویش آرم به تابش / فروبندم به سحرِ غمزه خوابش

خیالم را بفرمایم که در خواب   بدین خاکش دواند تیز چون آب ۱
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم ۲
ز مهرم گِرد او بوئی نگردد   غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهرسیر است   زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندان که یک روز   درآید از درِ مهر آن دل‌افروز
کمندِ دل در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم ۳
زمینم من به قدر، او آسمان‌وار   زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هرجنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن   نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم   تنی نازنده از زندان چه ترسم ۴
بود سرمایه‌داران را غم بار   تهیدست ایمن است از دزد و طرّار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید   نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانهٔ چین   ز شورستان نیابد شهدِ شیرین ۵
اگر شبدیزِ توسن را تکی هست   ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند کشته است   رطب‌های مرا مریم سرشته است ۷
گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربندِ شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش   که جان شیرین کُند مریم کُند نوش»

و درپی عتابی بدین تندی به انکار عشق خود پرداخت که

«نبودم عاشق، ار بودم بتقدیر   پشیمانم، خطا کردم، چه تدبیر ۸
مزاحی کردم، اودرخواست پنداشت   دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار   قسَم خواهی؟ به دادار و به دیدار» ۹

و ازپس انکار عشق با نازی دلبرانه به گرمی بازارِ حُسن خود اشارتی کرد که

«به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ   خداوندا، تو می‌دانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کو را نیاز است   نه دستی راست حلوا کان درازاست؟
۱ بهاری را که بر خاکش فشانی   از آن به کش برد باد خزانی»

و با مهارتی زیرکانه لحن عتاب‌آمیز را رنگی آشتی گونه داد که:

«بیا- گو- گرمنّت باید، چو مردان   بپای خود، کسی رنجه مگردان
۲ چو دولت پای‌بست اوست پایم   به پای دیگران خواندن نیایم
به نادانی در افتادم بدین دام   به دانائی برون آیم سرانجام
مرا این رنج و این تیمار دیدن   ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد   مرا بنگر که دزد از خانه خیزد..
دل من در حق من رای بد زد   به دست خود تبر بر پای خود زد
۳ دلی دارم کزو حاصل ندارم   مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار   ازین دل بی‌دلم، زین یار بی‌یار
نهان تا کی کنم سوزی به سوزی   بسر تا کی برم روزی به روزی
۴ مرا کز صبر کردن تلخ شد کام   سزد گر لعبتِ صبرم نهی نام
۵ اگر دورم زگنج و کشور خویش   نه آخر هستم آزادِ سرِ خویش!؟
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر بی‌طمع دیگر برآزاد»

و دیگر بار بر اثر توجه به ناکامیهای خویش هیجان غضبش بیش‌تر شد و لحن تحریک آمیزش کاری‌تر که:

«اگر شه گوید او را دوست دارم   بگوکاین عشوه ناید درشمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است   بگو بیدار منشین شب دراز است
۶ وگر گوید به شیرین کی رسم باز   بگو با روزهٔ مریم همی ساز
۷ وگر گوید بدان حلوا کشم دست   بگو رغبت به حلوا کم کند مست
وگر گوید کنم زان لب شکرریز   بگو دور از لبت، دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش   بگو تا ها نگیری ها محالش
۸ وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه   بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید ربابم زان زنخ گوی   بگو چوگان خوری زان زلف برروی ۱
وگر گوید بخایم لعلِ خندان   بگو از دور می‌خور آب دندان ۲
گر از فرمان من سربرگراید   بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ‌بینی   بگو برخیزمت یا می‌نشینی؟ ۳
وصالش گر بگوید زان اوم   بگو خاموش بنشین تا نگویم» ۴

و سرانجام پس از خشم و خروشها و نیش و ملامتها، با مظلوم‌نمائی هنرمندانه‌ای، عبارات هیجان‌انگیزش تبدیل به ناله‌هائی گله‌آمیز شد که

«اگر وقتی کنی بر شه سلامی   بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گویدای بدمهرِ بدعهد   کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی   خریدار بتی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را   که در دل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل درداد بادت   ز آوِ تلخ شیرین یاد بادت
چو بختِ خفته یاری را نشائی   چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم   خط آزادیم ده گر کنیزم ۵
ترا من همسرم در همنشینی   به چشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایهٔ زیرم مکن جای   وگرنه بر درت بالا نهم پای
نداری جز مرادِ خویشتن کار   نباید بود از اینسان خویشتندار ۶
چو تو دل بر مراد خویش داری   مراد دیگری کی پیش داری
نگشتم زآتشت گرم ای دل‌افروز   به دودت گرم میگردم شب و روز...
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی   چو نام‌آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران چو خودرا ساز بینند   به معزولان از این به باز بینند ۷
به معزولی به چشمم درنشستی   چو عامل گشتی از من چشم بستی ۸
به آب دیده کشتی چند رانم   خیالت را به یاری چند خوانم
چو کارم را به رسوائی فکندی   سپر بر آبِ رعنائی فکندی ۹

براتِ کُشتنم را ساز دادی　　به آسیبِ فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی　　مکِش کین رشته سر دارد به جائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم　　ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
۱ چو نقش کارگاهِ رومیت هست　　ز رومی کارِ ارمن دور کن دست
ز باغ روم گل داری به خرمن　　مکن تاراجِ تخت و تاجِ ارمن
۲ مکن کز گرمی آتش زود خیزد　　وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می‌خوردن بوَد یار　　یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری　　کِشی در دام و دامن دور داری
۳ خسک بر دامنِ دوران میفشان　　نمک بر جانِ مهجوران میفشان
۴ ترا در بزم شاهان خوش بَرد خواب　　ز بنگاهِ غریبان روی برتاب
رها کن تا درین محنت که هستم　　خدای خویشتن را می‌پرستم
به دام آورده گیر این مرغ را باز　　دگر باره به صحرا کرده پرواز

شاپور با شنیدن عتابهائی ازین گونه، حق به جانب شیرین داد که

..از تدبیر ما رای تو بیش است　　همه گفتار تو بر جای خویش است

و از آن پس ادب نگه داشت و هرگز سخنی ناسنجیده در حضور شیرین نگفت.

در دشتی که شیرین منزل کرده بود، گیاه زهرناک فراوان بود و چوپانان گله‌های گوسفند را بناچار از آنجا دور می داشتند. شیرین و همراهانش که به نوشیدن شیر عادت داشتند، درجستجوی سنگ‌تراش قوی‌پنجه ای بودند که از چراگاه گوسفندان تا منزلگه ایشان جوئی در دل سنگین کوه بتراشد تا در آن شیر تازه از چراگاه رمه جاری گردد و به حوضچه‌ای در اقامتگاه وی ریزد. شاپور مهندسی فرهاد نام را نامزد این کار کرد و او را جست و نزد شیرین آورد:

درآمد کوهکن مانند کوهی که زو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پیلش زورمندی

و شیرین بدین سان خواهش خود را با فرهاد در میان گذاشت:

مرادِ من چنان است ای هنرمند که بگشائی دل غمگینم از بند
به چابک‌دستی و استادکاری کنی در کارِ این قصر استواری. ۱
گله دور است و ما محتاج شیریم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم ۲
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ بباید کَند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند

زیبائی جمال و حلاوت گفتار شیرین دل از فرهاد ربود. مرد هنرمند به حرمت زیبائی سر تسلیم فرود آورد و

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پیشه در دست ۳

و به نیروی عشق کاری بدان دشواری را به سامان رساند. چون شیرین از پایان گرفتن کار خبر یافت به تماشا رفت و به پنجهٔ هنرآفرینش آفرینها گفت و او را به حضور خواند و از نزدیکان خود برتر نشاند و به عنوان پاداش هنرنمائی‌ها

ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقدِ گوشِ گوهربند بودش ۴
ز نغزی هر دُری مانند تاجی وزو هر دانه شهری را خراجی
گشادازگوش با صد عذرِ چون نوش شفاعت کرد کاین بِستان و بفْروش ۵
چو وقت آید که زین به دست یابیم ز حقِّ خدمتت سر برنتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بستد و در پایش افشاند
وزآنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشکِ صحراریز برداشت ۶

فرهادِ شیدائی، سر به کوه وبیابان نهاد، اما آوازهٔ عشق او که در شهر پیچیده بود به گوش پرویز رسید.

دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستان شد ۷

به دیگر نوع غیرت بُرد بر یار — که صاحب غیرتش افزود در کار

و بانزدیکان و محرمان خود به رای‌زنی نشست

که با این مرد سودائی چه سازم — بدین مُهره چگونه حقّه بازم

گرش مانم بدو کارم تباه است — وگر خونش بریزم بی‌گناه است ۱

مقرّبان دربار مصلحت در آن دیدند که شاه فرهاد را فرا خواند و با سودای زر از عشق شیرین منصرفش کند و اگر نپذیرفت به کار سختی بگماردش که عاشق را فراموش کند.

پرویز فرمان به آوردن فرهاد داد. فرهاد را به دربار پرشکوه شاه آوردند و به هر گامی نثاری ساختندش اما مرد هنرمند نه به عظمت و جلال بارگاه خسروی توجهی کرد و نه به زرافشانیها و بخشش‌های شاهانه اعتنائی نمود.

چو مهمان را نیامد چشم بر زر — ز لب بگشاد خسرو درج گوهر

به هر نکته که خسرو ساز می‌داد — جوابش هم به نکته باز می‌داد

نخستین بار گفتش: کز کجائی؟ — بگفت: از دارِ مُلک آشنائی!

بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشند؟ — بگفت: انده خرند و جان فروشند!

بگفتا: جانفروشی در ادب نیست! — بگفت: از عشقبازان این عجب نیست!

بگفت: از دل شدی عاشق بدینسان؟ — بگفت: از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا: عشق شیرین بر تو چونست؟ — بگفت: از جان شیرینم فزونست

بگفتا: هر شبش بینی چو مهتاب؟ — بگفت: آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک؟ — بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا: گر خرامی در سرایش؟ — بگفت: اندازم این سر زیر پایش

بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟ — بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا: گر کسش آرد فراچنگ؟ — بگفت: آهن خورد ور خود بود سنگ ۲

بگفتا: چونی از عشق جمالش؟ — بگفت: آن کس نداند جز خیالش

بگفتا: گر نیابی سوی او راه؟   بگفت: از دور شاید دید در ماه
بگفتا: دوری از مه نیست درخور   بگفت: آشفته از مه دور بهتر ۱
بگفتا: گر بخواهد هر چه داری؟   بگفت: این از خدا خواهم بزاری
بگفتا: گر به سر یابیش خشنود؟   بگفت: از گردن این وام افکنم زود
بگفتا: دوستیش از طبع بگذار   بگفت: از دوستان ناید چنین کار
بگفت: آسوده شو کاین کار خامست   بگفت: آسودگی بر من حرامست
بگفتا: رو صبوری کن درین درد   بگفت: از جان صبوری چون توان کرد ۲
بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست   بگفت: این دل تواند کرد، دل نیست
بگفتا: در غمش می ترسی از کس؟   بگفت: از محنت هجران او بس
بگفتا: هیچ همخوابیت باید؟   بگفت: ار من نباشم نیز شاید

چون پرویز درمناظره با وی برنیامد، از دری دیگر درآمد؛

که: ما را هست کوهی بر گذرگاه   که مشکل می توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید   چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست   که کار تست، کار هیچکس نیست
به حقّ حرمتِ شیرینِ دلبند   —که زین بهتر ندانم هیچ سوگند—
که با من سر بدین حاجت درآری   چو حاجتمندم این حاجت برآری

فرهاد به حرمت نام شیرین کندن کوه را پذیرفت. بدین شرط که شاه به پاداش آن خدمت، به ترک شیرین گوید. پرویز از شرط گستاخانهٔ فرهاد خشمگین شد، اما خشم خود را فرو خورد و

بگرمی گفت: آری شرط کردم   و گر زین شرط برگردم نه مَردم

و یقین داشت که هرگز فرهاد به انجام آن کار موفق نخواهد شد.

فرهاد از بارگاه پرویز یک سره به کوهسار رفت و تیشه بر کف شروع به کار کرد.

تخت آزرم آن کرسی نگه داشت   بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین برآن سنگ   چنان بر زد که مانی نقشِ ارتنگ
پس آنگه از سنانِ آتش‌انگیز   گزارش کرد شکل شاه و شبدیز ۱

سپس به تراشیدن کوه و گشودن گذرگاه پرداخت.

به الماس مژه یاقوت می‌سفت   ز حال خویشتن با کوه می‌گفت ۲
که: ای کوه ارچه داری سنگِ خاره   جوانمردی کُن و شو پاره پاره
ز بهر من تو لختی روی بخراش   به پیش زخم سنگینم سبُک باش ۳
وگر نه من به حقّ جانِ جانان   که تا آن دم که باشد بر تنم جان
نیاساید تنم ز آزار با تو   کنم جان بر سر پیکار با تو
شباهنگام کز صحرای اندوه   رسیدی آفتابش بر سرِ کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی   علَم برخاستی سلطان نشستی ۴
شدی نزدیک آن صورت زمانی   در آن سنگ از گهر جُستی نشانی ۵
زدی بر پای آن صورت بسی بوس   برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محرابِ چشمِ نقش‌بندان   دوابخشِ درونِ دردمندان ۶
بتِ سیمین تن سنگین‌دلِ من   به تو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته   من از سنگی چو گوهر دل شکسته ۷

سپس به کوه برمی‌شد و رو به کاخ شیرین با خیال معشوق راز و نیاز می‌کرد، و از عشق او مدد می جست و با نیروئی تازه و سری پرشور به کندن و تراشیدن کوه باز می پرداخت.

جان کندن و کوه بریدن فرهاد روزگاری ادامه یافت. آوازهٔ دلدادگی و ایستادگی این هنرمند عاشق همه جا پیچید. مردم به تماشای کارش می‌آمدند و از اعجاز عشق حیرت می‌نمودند. فرهاد فارغ از حضور و سخن دیگران گرم کار و حال خویش بود، با هر ضربه‌ای که بر سینهٔ سرد سنگ

می‌نواخت، به یاد یار آهی می‌کشید و از حال تباه و عشق سوزان خود با خیال او سخنها داشت:

مرا گر نقره و زر نیست دربار　　که در پایت کنم خروار خروار ۱
رخ زردم کُند در اشکباری　　گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری ۲

روزی شیرین هوس کرد به تماشای هنرنمائی فرهاد رود. برنشست و رفت و فرهاد را گرمِ کوهکنی دید.

شکرلب داشت با خود ساغری شیر　　به دستش داد ک: این بر یادِ من گیر!
چو عاشق مست گشت از جامِ باقی　　ز مجلس عزمِ رفتن کرد ساقی ۳

هنگام بازگشتن، اسب شیرین از پای درآمد، و

چو عاشق دید کان معشوقِ چالاک　　فرو خواهد فتاد از باد بر خاک ۴
به گردن اسب را با شهسوارش　　ز جا برداشت و آسان کرد کارش
به قصرش برد از آن سان ناز پرورد　　که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساطِ نوبتی گاه　　به نوبت‌گاه خویش آمد دگرراه ۵

پرویز از کار مداوم فرهاد و ماجرای ملاقات شیرین باخبر شد و شنید که بعد از دیدار شیرین نیروی فرهاد افزونتر شده است و

از آن ساعت نشاطی در گرفتست　　ز سنگ آیین سختی برگرفتست ۶
اگر مانَد بدین قوّت یکی ماه　　ز پشتِ کوه بیرون آورد راه

طوفانی از غیرت و حسد در جانش بر پا گشت. به دلالت درباریان فرومایه تدبیری اندیشید: ناجوانمردی را بدان کوه فرستاد که با خبرِ دروغینِ مرگ شیرین، فرهاد را از ادامهٔ کار دلسرد کند. قاصدِ نامبارک قدم چنین کرد. فرهادِ سراپا شور و سودا با شنیدن خبری بدین وحشت‌انگیزی:

برآورد از جگر آهی چنان سرد　　که گفتی دورباشی بر جگر خورد ۷
بزاری گفت ک: آوخ رنج بردم　　ندیده راحتی در رنج مُردم...

به شیرین در عدم خواهم رسیدن   به یک تک تا عدم خواهم پریدن
صلای درد شیرین در جهان داد   زمین بر یاد او بوسید و جان داد!

شیرین غمناک از این واقعه، عاشق ناکام را به آئینی تمام به خاک سپرد و در عزایش به سوکواری نشست.

پرویز پشیمان از کار خویش و نگران از مکافات روزگار، تسلیت نامه‌ای به شیرین نوشت و با کنایتی او را از تعزیت‌داری فرهاد ملامت کرد و دلداریش داد که:

۱ اگر مرغی پرید از آستانت   پرستد نسرِ طایر زآسمانت
چو مانَد بَدر گو بشکن هلالی   چو خوبی هست از او کم گیر خالی
۲ اگر فرهاد شد، شیرین بماناد   چه باک از زردگل، نسرین بماناد

قضا را اندکی بعد ازین واقعه، مریم بیمار شد و درگذشت و پرویز آسوده از مرگ همسر، پاس ظاهر را به سوکواری پرداخت. شیرین به تلافی نامهٔ پرویز، تسلیتی بدو فرستاد لبریز ازکنایات جانگزا که:

عروس شاه اگر در زیر خاک است   عروسان دگر دارد، چه باک است؟
فلک زآن کرد بر رفتن دلیرش   که آگه بد ز شاه زودسیرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست   شهنشه زودسیر آمد، غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد   وز او به دلستانی در بر آرد
دریغ آن است کان لعبت نمانْد   و گرنه هر که ماند عیش راند
۳ مرنج ای شاهِ نازکدل بدین رنج   که گنج است آن صنم،در خاک به گنج
مخور غم کآدمی غم برنتابد   چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن   نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی   که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جُفت   به ترک تخت شاهی چون‌توان گفت
به می بنشین ز مژگان می چه ریزی   غمت خیزد گر از غم برنخیزی

با مرگ مریم مانعی در راه وصال باقی نمانده بود، اما پرویز هوسناکانه در پی آن بود که از شیرین به عنوان معشوقه‌ای کام دل برگیرد، نه چون همسری هم‌شان و همطراز خویش؛ وشیرین — که چون هر زن پاکیزه دامن صاحب شخصیّتی — به آبروی خود دلبسته بود.

به خسرو بیش از آنش بود پندار که زآن نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاوینش آرد به مهد خود عروس آیینش آرد
متاع نیکُوی بر کار می‌دید بها می‌کرد چون بازار می‌دید ۱
ملک دَم داد و شیرین دَم نمی‌خورد ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد ۲

پرویز آزرده از غرور و امتناع شیرین، برای تحریک حسادت و در هم شکستن مقاومتِ او —به توصیهٔ درباریان بدآموز— با روسپی زیبائی «شکر» نام به کامجوئی و هوسبازی پرداخت. شیرینْ دلشکسته از سبکسریهای پرویز، خود را در اقامتگاهش دور از شهر و شهریان زندانی کرد. چند ماهی بدین منوال گذشت و سرانجام پرویز که غرور شاهانه را پایمال بی‌اعتنائی شیرین می‌دید و می‌دانست که:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین ۳
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
گرَم سنگ‌آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری که آهوئی کند بر من دلیری
چنان در سرگرفت آن تُرک طنّاز که زو خسرو نه، کیخسرو برد ناز ۴
من این آزرم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را ۵

و چون می‌دانست که شیرین در محنت‌سرای عزلت مصاحبِ غمگساری جز شاپورِ نقّاش ندارد، ناجوانمردانه وی را از ملاقات شیرین منع کرد، تا زنِ رنجیدهٔ عزّت‌طلب از غم تنهائی بجان آید؛ و چنین شد،

۱ به تنگ آمد شبی از تنگیِ حال — که بود آن شب بر او مانند یک سال
۲ شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر — گران‌جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم‌سرد چون دلهای بی‌سوز — برات آورده از شبهای بی‌روز
۳ کشیده در عقابین سیاهی — پر و منقار مرغ صبحگاهی
دُهل‌زن را زده بر دستها مار — کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست — جرَس‌جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده — زمانه تیغ را گردن نهاده
۷ زناشوئی به هم خورشید و مه را — رحِم بسته به زادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش
دل شیرین در آن شبْ خیره مانده — چراغش چون دلِ شبْ‌تیره مانده
زبان بگشاد و می‌گفت: ای زمانه! — شب است این یا بلائی جاودانه؟
۸ چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی — چو زنگی آدمی‌خواریست گوئی
از آن گریان شدم کاین زنگیِ تار — چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نگردی؟
۹ مگر دود دلِ من راه بستت؟ — نفیر من خسک در پا شکستت؟
نه زین ظلمت همی یابم امانی — نه از نور سَحر بینم نشانی
۱۰ مرا بنگر چه غمگین داری ای شب — ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا! امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کُش، یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ؟ — بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ؟
۱۱ دهل‌زن را گرفتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند
بخوان ای مرغ، اگر داری زبانی — بخند ای صبح، اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر؟
۱۲ وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن — چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن؟

و در آستانهٔ طلوع کوکبهٔ بامداد، با دلی شکسته دست نیاز به درگاه خدا

برداشت که:

خداوندا! شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسپیدم کن چوخورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان — برین غم چون نشاطم چیر گردان...
به داور داورِ فریادخواهان — به یارب یاربِ صاحب گناهان
به وِردی کز نوآموزی برآید — به آهی کز سر سوزی برآید
به مقبولانِ خلوت برگزیده — به معصومانِ آلایش ندیده
که رحمی بر دلِ پرخونم آور — ازین گرداب غم بیرونم آور

° ° °

پرویز که در اوج غرور معشوق آزار خویش همچنان دلبستهٔ شیرین بود، و وصال شهزادهٔ زیبائی چون مریم و طنازی‌های زن دلفریبی چون شکر نتوانسته بود او را در عشق شیرین شکیبا کند، به بهانهٔ شکار با ساز و برگ شاهانه خیمه به صحرا زده و در حوالی قصر شیرین فرود آمده بود، بامدادی پگاه نشاط شراب کرد و چون مست شد به یاد عشق دیرینه

برون شد مست و بر شبدیز بنشست — سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقّاص با او — غلامی چند خاص‌الخاص با او

شیرین در غمخانهٔ عزلت نشسته بود که پاسداران وندیمگان سراسیمه نزدش دویدند و خبر آوردند که پرویز با تنی چند از خاصان رو به قصر شیرین می‌تازد و ظاهرا هوای دیدار او دارد. زن زیبای پاکیزه‌دامن حیرت‌زده از حرکات شاه بلهوس

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید — وز آن پروازِ بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن — رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یک از بهر نثارش — یکی خوان زر که بی‌حد بُد شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افکند بر راه

۱ همه ره را طراز گنج بردوخت گلاب افشاندوخود چون عود میسوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه نهاده گوش بر در دیده بر راه

پرویز مست و خرامان از دور پیدا شد. خادمان و نگهبانان قصر شیرین به پیشوازش دویدند و نثارها کردند، و او با غروری شاهانه بر دیباهای گرانبهائی که گسترده بودند مرکب پیش راند تا به دروازهٔ قصر رسید و چون در را بسته دید، حیرت‌زده بر جای ماند و

رقیبی را به نزد خویشتن خواند که: ما را نازنین بر در چرا ماند؟
درون شو، گو «نه شاهنشه، غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید، چه فرمائی؟ درآید یا نیاید؟
۲ تو کاندر لب نمک پیوسته داری به مهمان بر چرا در بسته داری؟
درم بگشای کاخر پادشاهم به پای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با تنت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت ببینم».

شیرین که با شنیدن پیغام پرویز دستخوش بیم و هیجان شده بود، بفرمود تا خرگاهی شاهانه در میدانگاه مقابل قصر بر پا کردند و کنیزی فراخواند و به پیام شاهانه پاسخ فرستاد که:

۳ «نه تُرک این سرا، هندوی این بام شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مائی ناز منمای به هر جا کت فرود آرم فرود آی
۴ صواب آن شد ز روی پیش‌بینی که امروزی در این منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سرِ کاخ زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوییم آنچه ما را گفت باید چو گفتیم، آن کنیم آنگه که شاید»

خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین خوان رنگین شاهانه‌ای ترتیب داد و برایش فرستاد،

پس آنگه ماه را پیرایه بربست　　نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی　　بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکند بر دوش　　ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زرّ کانی　　کشیده بر پرندی ارغوانی
سرآغوشی برآموده به گوهر　　به رسم چینیان افکنده بر سر
سیه شِعری چو زلف عنبرافشان　　فرود آویخت بر ماه درخشان

و با آرایشی چنین هوس‌انگیز بطنّازی خرامان شد و بر لب دیوار قصر آمد و به ادب در برابر شاه تعظیمی کرد و رشته مرواریدی که زیب گریبان داشت بگسست و بر فرق او افشاند. پرویز آغاز سخن کرد.

که: دایم تازه باش ای سرو آزاد　　سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت　　فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرّمی‌ها　　خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ولی در بستنت بر من چرا بود؟　　خطا دیدم نگارا یا خطا بود؟
زمین‌وارم رها کردی به پستی　　تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست　　که در جنس سخن رعنائیی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان　　چرا در بایدت بستن بدینسان؟

و شیرین در پاسخ ضمن خوشامدی متواضعانه که:

فلک بند کمر شمشیر بادت　　تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی　　مباد از بند بیدادش رهائی

با تعبیر دلنشینی به توجیه کار خود پرداخت که:

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت　　کنیزان ترا بالا بود رخت
عَلَم گشتم به تو در مهربانی　　عَلَم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید　　اگر گرد تو بالا رفت، شاید
تو هستی از سرِ صاحب‌کلاهی　　نشسته بر سریر پادشاهی

۱ من از عشقت برآورده فغانی به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که تُرکان عام دارند به خدمت هندوئی بر بام دارند
۲ من آن تُرک سیه‌چشمم براین بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم

و در مورد بستن دروازه زیرکانه پاسخ داد که:

نه مهمانی، توئی بازِ شکاری طمع داری به کبکِ کوهساری
۴ وگر مهمانی اینک دادمت جای من اینک چون کنیزان پیش بر پای
۵ به صاحب رذی و صاحب قبولی نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیثِ آنکه در بستم، روا بود که سرمست آمدن پیشم خطا بود
۶ چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی بود دور

و با تذکر این نکته که رسیدن به وصال زنی چون او صاحب شخصیّت، آداب و تشریفاتی دارد، به راهنمائیش پرداخت که:

ترا بایست پیری چند هشیار گزین کردن فرستادن بدین کار
۷ مرا بردن به مهدِ خسروآئین شبستان را به من کردن نوآئین
چو من شیرین‌سواری، زینی ارزد عروسی چون شکر، کاوینی ارزد
۸ تو می‌خواهی مگر کز راه دستان به نُقلانم خوری چون نُقلِ مستان
به دست آری مرا چون غافلان مست چو گل بوئی کنی، اندازی از دست
مکن پرده‌دری درمهد شاهان ترا آن بس که کردی در صفاهان
۹ تو با شکّر توانی کرد این شور نه با شیرین که بر شکّر زند زور

و با این اشاره به بلهوسی های خسرو به ملامتش پرداخت که:

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دو دل بودن طریقِ عاقلی نیست
۱۰ سزاوار عطارد شد دو پیکر تو خورشیدی، ترا یک برج بهتر!
۱۱ رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی به من بازی کنی در عشقبازی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که بردی نیزه در روم ۱
چو سلطان شو که با یک گوی سازد نه چون هندو که با ده گوی بازد
ز ده گوئی به ده سوئبست ناورد ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد ۳
مرا از روی تو یک قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبارخی رفت از کنارت ازو زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پُر غزالان میفکن سگ بر این آهوی نالان ۴

و درپی این شکوه‌های گزنده، به ناله از روزگار خود پرداخت که

بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من، از جانم چه خواهی؟
منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته ۵
چو طوطی ساخته با آهنین بند به تنهائی چو عنقا گشته خرسند ۶
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ ترا روزی بهشت آمد، مرا سنگ
چو من با زخم خوکردم درین خار نه مرهم یاد در عالم، نه گلزار ۷
دو روز عمر اگر داد است اگر دود چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
بر این تن کو حمایل بر فلک بست به سرهنگی حمایل چون کنی دست
به گوری چون بری شیر از کنارم که شیرینم، نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی به خرمائی کُلیجم را ستانی
درین خرمن که تُو بر تو عتابست به یک جو با مَنت سالی حسابست ۱۳

پرویز در جوابش نیاز عاشقانه را با تبختر شاهانه درآمیخت که:

مکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است گناهِ آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن، لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام ۱۴
شبانی پیشه کن، بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی ۱۵
نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

شیرین، رنجیده خاطر از غرور پرویز، و اینکه نیاز عاشقانه را با رجزخوانی شاهانه آمیخته است، لب به سرزنش گشود:

مرا در دل ز «خسرو» صد غبار است   ز شاهی بگذر، آن دیگر شمار است
۱ هنوزم ناز دولت می‌نمائی؟   هنوز از راه جبّاری درآئی؟
هنوزت در سر از شاهی غرورست؟   دریغا کاین غرور از عشق دورست
نیاز آرد کسی کو عشقباز است   که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
۲ نسازد عاشق با سرفرازی   که بازی برنتابد عشقبازی

سپس در جواب قدرت‌نمائی شاهانه، با ظرافتی دلبرانه به توصیف کبریای جمال خویش پرداخت:

چرا باید که چون من سروی آزاد   بود در بند محنت مانده ناشاد
۴ هنوزم در دل از خوبی طربهاست   هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
۵ هنوزم هندوان آتش پرستند   هنوزم چشم چون تُرکان مَستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است   هنوزم دُرّ دریائی نسفته است
۶ هنوزم لب پر آب زندگانیست   هنوزم آب در جوی جوانی است
رُخم سر خیلِ خوبانِ طراز است   کمینه خیلتاشم کبر و ناز است
چراغ از نور من پروانه گردد   مهِ نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعلِ من برسر خورَد سنگ   گل رومم ز روی گل برَد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد   زنخ بر خود زند نارنج بغداد
۱۱ چو سیب رخ نهم بر دست شاهان   ستَد واپس بَرد سیبِ سپاهان
بهر دُر کز لب و دندان ببخشم   دلی بستانم و صد جان ببخشم
۱۳ من آرم در پلنگان سرفرازی   غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک   ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد   خراج گردنم بر گردن آرد
۱۵ به نازی رومم را در جستجوم   به بوئی باختن در گفتگوم

بهار انگشت کش شد در نکوئی ‌‌‌ ‌‌ هر انگشتم دوصد چون اوست گوئی ۱
بدان تری که دارد طبع مهتاب ‌‌ ‌‌ نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیدِ خام گیرد ‌‌ ‌‌ به رشوت با طبرزد جام گیرد
جهانی ناز دارم، صد جهان شرم ‌‌ ‌‌ دری در خشم دارم، صد در آزرم ۱
لب لعلم همان شکّرفشانست ‌‌ ‌‌ سر زلفم همان دامن‌کشانست
ز خوش‌نقلی چو می درجام ریزم ‌‌ ‌‌ شکر در دامن بادام ریزم ۵
اگر چه نارِ سیمین گشت سیبم ‌‌ ‌‌ همان عاشق‌کُشِ عاقل‌فریبم
رُخم روزی که بفروزد جهان را ‌‌ ‌‌ به زرنیخی فروشد ارغوان را ۷
ز رعنائی که هست این نرگس مست ‌‌ ‌‌ نیالاید به خون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر ‌‌ ‌‌ چه مسکینان که من کُشتم بر این در
برو تا برتو نگشایم به خون دست ‌‌ ‌‌ که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دستِ راست بردار ‌‌ ‌‌ به دست چپ کند عشقم چنین کار ۸
تو سنگین دل شدی من آهنین جان ‌‌ ‌‌ چنان دل را نشاید جز چنین جان

پرویز که نازِ نیازانگیز شیرین بر شورِ تمنایش افزوده بود، لحن خود را نصیحت‌آمیز کرد که:

مکن با من بحساب خوبروئی ‌‌ ‌‌ که صدره خوبتر زآنی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش ‌‌ ‌‌ به چشم من دری صدبار ازآن بیش
بدین خوبی که رویت رشک ماه است ‌‌ ‌‌ مبین در خود که خودبینی گناه است
مبادا چشم کس بر خوبیِ خویش ‌‌ ‌‌ که زخمِ چشم خوبی را کند ریش ۹
رها کن جنگ و راه صلح بگشای ‌‌ ‌‌ نفاق‌آمیز عذری چند بنمای ۱۰
اگر چه رسم خوبان تندخوئیست ‌‌ ‌‌ نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
چو باد از آتشم تا کی گریزی ‌‌ ‌‌ نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی ‌‌ ‌‌ ز جان بگذر که جان‌پرور تو باشی
بس این اسبِ جفا بر من دواندن ‌‌ ‌‌ گهم در خاک و گه درخون نشاندن

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم، بدین کار آمدستم

اصرار پرویز برانکار شیرین افزود و سخنش دلازارتر شد:

زبانت آتشی خوش می‌فروزد / خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بر این در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه / چه باید، چون نیابی بر فلک راه
به شب‌بازی فلک را در نگیری / به افسون ماه را در برنگیری

و با یادآوری هوسبازی‌های خسرو، کلامش رنگ ملامت گرفت که:

به ار تا زنده باشم گرد آن کس / نگردم کز من او را بس بود بس
ترا گر ناگواری بود ازین پیش / ز شکّر ساختی گلشکّر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی؟ / شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است / سر کوی شکر دانی کدام است
نیاید شه‌پرستی دیگر از من / پرستاری طلب چابکتر از من
ز غم خوردن دلی آزاد داری / به دَم دادن سری پُرباد داری
زتو گر کار من بدگشت بگذار / خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا کرد او شکرریز

و در پی این خشم و خروشها، به عتاب از جای برخاست و دلبرانه آهنگ رفتن کرد، در حالی که همه زیبائی‌های اندام دلربای خود را به مهارت و هوس انگیزی در چشم پرویز جلوه می داد و بر شور و هیجان او می افزود،

بدان آئین که خوبان را بود دست / زنخدان می‌گشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خزّ و خارا / به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌کرد نسرین را قصب‌پوش / گهی می زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق‌بند آشفته می بود / گره می بست و بر مه مشک می سود
به زیور راست کردن دیر می شد / که پایش بر سر شمشیر می شد

ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج بدان تاج و کمر شه گشته محتاج ۱
شقایق بستنش بر گردن ماه کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم که حلوا را بسوزد آتش گرم ۵
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی بکرد آن خوبروی از خوبروئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می داد سرینش ساق را سیماب می داد
به گیسوی رسن‌وار از پس پُشت چو افعی هر که را می دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی بدان مشکین رسن می‌کرد بازی ۷
دلی کز عشق آن گردن همی مُرد رسن در گردنش با خود همی برد
به رعنائی گذشت از گوشهٔ بام ز شاه آرام شد، چون شد دلارام

پرویز سوگندش داد که باز آید و بنشیند و سخنش را بشنود. شیرین با همان ناز و طنّازی بازگشت. پرویز با لحنی اندرزگرانه بدو گفت:

گرفتم کز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی ۱
مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
به نومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
فرود آی از سر این کبر و این ناز فرود آوردهٔ خود را مینداز
دراندیش ارچه کبکت نازنین است که شاهینی و شاهی در کمین است
هم آخر در کنار پستم افتی به دست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت که با من می‌کند هر شب خیالت

و سرانجام به قصد تحریک حسادت زنانه، به قهری نازآلوده متوسّل شد که:

نخواهی کارتیم در خانهٔ خویش مبارک باد، گیرم راه در پیش
بدان ره کامدم، دانم شدن باز چنان کاوّل زدم، دانم زدن ساز ۱۱
به داروی فراموشی کشم دست به یاد ساقی دیگر شوم مست
به جُلّاب دگر نوشین کنم جام به حلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگربار　　شکرنامی به چنگ آرم شکربار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش　　ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره‌ساز است　　سخن کوتاه شد. منزل دراز است

و شیرین همچنان بر انکار باقی ماند که:

بس است این زهر شکّرگون فشاندن　　بر افسون‌خوانده‌ای افسانه خواندن
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن　　حکایتهای بادانگیز گفتن
به‌نخجیر آمدن با چتر زرّین　　نهادن منّتی بر قصر شیرین...
قدم برداشتی و رنجه بودی　　کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست　　امید حجره واپرداختن نیست
هنوز این زیره‌با در دیگ خام است　　هنوز اسباب حلوا ناتمام است
تو امشب بازگرد از حکمرانی　　به مستان کرد نتوان میهمانی
چووقت آید که پخته گردد این کار　　توانم خواندنت مهمان دگربار

پرویز که از ابرام و تمنّا طرفی نبسته بود به تندی تهدید روی آورد که:

نبینی عیب خود در تندخوئی　　بدینسان عیب من تا چند گوئی
ز لعل این سنگ‌ها بیرون میفکن　　به خاک افکندیَم در خون میفکن
لبی چون انگبین داری ز من دور　　زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
مکن با اینهمه نرمی درشتی　　که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم　　به دیدار تو عشرت ساز گردم
وگر بر من نخواهد شد دلت راست　　به دشواری توانی عذر آن خواست

و شیرین در پاسخش تندتر و سرسخت‌تر شد که:

تو شاهی رو که شه را عشقبازی　　تکلّف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشق جز کار آن کس　　که معشوقش باشد در جهان‌بس...
مرا سیلاب محنت دربدر کرد　　تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد　　دمت گر صبح باشد در نگیرد

برو کز هیچ روئی در نگنجی — اگر موئی که موئی درنگنجی
گره بر سینه زن بی‌رنج مخروش — ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخواری» ۳
پس آنگه بر زبان آورد سوگند: — «به هوش زیرک و جان خردمند
به قدرِ گنبدِ پیروزه گلشن — به نور چشمهٔ خورشید روشن
به هرنقشی که درفردوس پاک است — به هرحرفی که در منشور خاک است
که بی‌کاوین، اگر چه پادشاهی — ز من بر نایدت کامی که خواهی ۴

و خشم‌آلود روی از پرویز گرداند و به درون قصر رفت.

• • •

پرویز سرخورده و نومید به قرارگاه خود باز آمد. نشاط بزم و عشرت نداشت. با شاپور خلوت کرد و قصهٔ ناکامی خویش با او در میان گذاشت. شاپور تسلیتش داد که:

اگر شیرین سرِ پیکار دارد — رطب دانی که سر با خار دارد ۵
مرنج از گرمی شیرین رنجور — که شیرینی به گرمی هست مشهور،
ستیزِ عاشقان چون برق باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد، ۷
به جور از نیکوان نتوان بریدن — بباید ناز معشوقان کشیدن،
ز خوبان توسنی رسم قدیم است — چو مار آبی بوَد زخمش سلیم است ۸
رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه ۹
گر از هر باد چون کاهی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان — که بر مه دست یازی کرد نتوان
زن است آخر درانداز و مشتاب — که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآیند — که چون دربندی، از روزن درآیند
چه پنداری که اوزین غصه دوراست — نه دور است او،ولی دانم صبور است
گر از کوه جفا سنگی درافتد — ترا بر سایه، او را بر سر افتد

وگر خاری ز وحشت حاصل آید — ترا بر دامن، او را بر دل آید
یک امشب را صبوری کرد باید — شب آبستن بود تا خود چه زاید

در آن شامگاه پرحادثه، پس از رنجش و رفتن پرویز، پشیمانی بر دل شیرین سایه افکند و بیتابی و شوریدگی بر صبر و وقارش غالب آمد، جامهٔ مردان پوشید و بر گلگون نشست و بر نشانِ سمّ شبدیز، یکه و تنها، سر در بیابان نهاد.

همی شد تا به لشکرگاه خسرو — جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته — حایل‌های سرهنگان گسسته
همه افیون‌خورِ مهتاب گشته — ز پای افتاده، مستِ خواب گشته

شاپور که تازه با داستانسرائیهای خود شاه را به خواب کرده بود، از روزن خرگاه شبحی را دید که به لشکرگاه نزدیک می‌شود، بی‌آنکه کسی را از نگهبانان خبر کند، از سراپرده بیرون آمد و به سوی سوار شتافت و با شناختن شیرین، حیرت‌زده از رفتار دلیرانهٔ او، در خیمه‌ای نزدیک سراپردهٔ خسرو فرودش آورد و در پاسخ تقاضای او که

دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه‌ای تنها نشانی — نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم — جمال جان‌نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد به من راه — به کاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی — بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم

با قید سوگند تعهد کرد که به مراد دل شیرین رفتار کند.

بامدادان پرویز بیدار شد و شاپور را به حضور خواند و به تعریف خوابی

که دیده بود پرداخت که:

چنان دیدم که اندر پهن باغی　　به دست آوردمی روشن چراغی

و شاپور خواب شاه را چنین تعبیر کرد که بزودی وصال شیرین نصیش خواهد شد. به تلافی ملال دوشینه و به شادی این خواب خوش، پرویز نشاط شراب کرد و فرمان داد تا مجلسی شاهانه ترتیب دهند.

برآمد نوبتی را سر برافلاک　　نهان شد چشم بد چون فتنه در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت　　ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل　　در و درگه شده زرّین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عیوق　　فروهشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان　　حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی　　چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پایین اورنگ　　ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل　　به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک‌های دورادور بسته　　مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین　　در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت　　که گنجی برد هر بادی که زو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود　　مگر خود گنج بادآورده آن بود ۱۲
منادی جمع کرده همدمان را　　برون کرده ز در نامحرمان را
لبالب کرده ساقی جام چون نوش　　پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته　　جهان را چون فلک در خط گرفته ۱۳
به دستان دوستان را کیسه پرداز　　به زخمه زخم دل‌ها را شفا ساز ۱۴

بزم پرویز را بجز باربد خنیاگر دیگری بود به نام نکیسا

که زو خوشگوتری در لحن آواز　　ندید این چنگ پشت ارغنون‌ساز ۱۵
نواهائی چنان چالاک می‌زد　　که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد ۱۶

۱ چنان بر ساختی الحان موزون   که زهره چرخ می‌زد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را   ندادی یارئی کس باربد را

چون بارعام به بزم خاص بدل گشت، شاپور – به اشارت شیرین – نکیسا را نزدیک جایگاه او نشاند، و شیرین – نهان از چشم پرویز – از نکیسا درخواست که حسب‌حال او سرودی ساز کند. نکیسا به آوازی خوش خواندن گرفت:

عَسب ای دیدهٔ دولت زمانی   مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید   دلم را چشم روشن کن به خورشید
۲ بساز ای بخت با من روزکی چند   کلیدی خواه و بگشایم دل از بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی   رها کن تا توانی ناتوانی
۳ به عیّاری برآر ای دوست دستی   برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست   گر آری رحمتی وقتش کنون است
میندازم چو سایه بر سر خاک   که من خود اوفتادم زار و غمناک

چون آواز نکیسا تمام شد، نوبت به نغمه‌سرائی باربد رسید:

۵ نسیم دوست می‌یابد دماغم   خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی   کدامین باد را باشد چنین بوی
۶ مگر وقت شدن طاووس خورشید   پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد   که ما را سربلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد   که شب را روشنی در منظر افتاد
۷ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد   که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی   که ما را زنده‌دل دارد نهانی
مگر شیرین ز لب افشاند نوشی   که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی

دیگرباره نکیسا از زبان شیرین نغمه آغاز کرد:

۵ زهی چشمم به دیدار تو روشن   سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

به تو خوشدل دماغ مشک‌بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی چراغ چشم و چشم‌افروز باغی
جمالت اختران را نور داده به خوبی عالمت منشور داده
بس است این یار خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر میان در بسته‌ای را در میان آر
ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت که سختی روی مردم را کند سخت
ترا گر دست بالا می‌پرستم به حکم زیر دستی زیر دستم
جوانی را به یادت می‌گذارم برین امید روزی می‌شمارم
خوشا وقتی که آئی در برم تنگ مي نـالم دهـی بر نـالهٔ چنگ
به نـاز نیم‌شب زلـفـت بگـیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین‌بوس وثاقت ندارم بیش ازین برگ فراقت
به تو دادم عنان کارسازی تو دانی گر کشی ورمی نوازی
به پشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم

باربد در پاسخ نکیسا ترنّم آغاز کرد:

به خواب نرگس جادوش سوگند که غمزه‌ش کرد جادو را زبان‌بند
به دود افکندن آن زلف سرکش که چون دوداقکنان در من زد آتش
به بانگ زیورش کز شور خلخال درآرد مرده صدساله را حال
به مروارید دیباهای مهدش به مروارید شیرین‌کار شهدش
به عنبر سودنش بر گوشهٔ تاج به‌عقد آمودنش بر تخته عاج
به نازش کز جبایت بی‌نیاز است به عذرش کان‌بسی خوشترزناز است
به طاق آن دو ابروی خمیده مثالی را دو طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون برهم زندنش کند زخمش دل هاروت را ریش

به چشمش کز عتابم کرد رنجور　　به چشمک کردنش کز در مشو دور
۱ بدان عارض کزو چشم آب گیرد　　ز تزّی نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌ش را کمند است　　چو سروِ قامتش بالابلند است
به مارافسانیِ آن طرّه و دوش　　به چنبربازیِ آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد　　بدان سنبل که سنبل پیش او مُرد
بدان سیّ و دو دانه لؤلؤِ تر　　که دارد قفلی از یاقوت بر در
به سحرِ آن دو بادامِ کمربند　　به لطف آن دو عنابِ شکرخند
به چاهِ آن زنخ بر چشمهٔ ماه　　که دل را آب از آن چشمه‌ست و آن چاه
به طوق غبغبش گوئی که آبی　　معلّق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دونار مجلس افروز　　که گِردی بستد از نارنج نوروز
به فندق‌های سیمینش در انگشت　　که قاقم را ز رشک خویشتن کُشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب　　چو سیمین تخته شد بر تختِ سیماب
بدان نازک میانِ شوشه اندام　　ولیکن شوشه‌ای از نقرهٔ خام
به سیمین ساق او گفتن نیارم　　که گر گویم به شب خفتن نیارم
۱۴ به خاک پای او کز دیده بیش است　　بدو سوگندِ من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم به دستش　　میان جان کنم جایِ نشستش
۱۵ ز دستم نگذرد تا زنده باشم　　جهان را شاه و او را بنده باشم

و نکیسا به پاسخ چنین سرود:

دلم خاک تو گشت ای سروِ چالاک　　برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاک
۱۶ از این مشکین رسن گردن چه تابی　　رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن‌کشی کردم چو میران　　رسن در گردن آیم چون اسیران
۱۷ دهانم گر ز خُردی کرد یک ناز　　بخُرده در میان آوردمش باز
۱۸ زبان گر برزد از آتش زبانه　　نهادم با دو لعلش در میانه
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت　　هم از سر تافتن تأدیب آن یافت

و گر چشمم ز تُرکی تنگیی کرد   به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست   بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
وگر غمزهٔ بمستی تیری انداخت   بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم   به زنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر درآوردم بدین در   نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد به خونم   نیابی نقطه‌وار از خط برونم
و گر گیرد خیالت کز من سُست   به آب دیده گیرم دامنش چُست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش   به مروارید دندانش کنم ریش

در پاسخ نکیسا، باربد بدین مضمون غزل‌سرائی گرفت:

بسی کوشم که دل بردارم از تو   که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن   نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدان چشم سیه کآهو شکار است   کز آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالیّ و نومید   چو ذرّه کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها   چو ماهی کو جداماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ   تو دانی و سر، اینک تاج یا تیغ
چو در مُلک جمالت تازه شد رای   عنایت را مثالی تازه فرمای
به بوسی برفروز افسرده‌ای را   به بوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرّخ بود روی تو دیدن   مبارک باشد آوازت شنیدن

شیرین از آواز باربد بی‌قرار شد و رو به نکیسا کرد که:

بزن راهی که شه بی‌راه گردد   مگر کاین داوری کوتاه گردد

و نکیسا چنین سرود:

بساز ای یار با یاران دلسوز   که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای،با ما بستگی چند؟   شتاب عمر بین، آهستگی چند؟
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم   امان باشد که فردا باز کوشیم؟

چو بر فردا نماند امیدواری ... بباید کردن امشب سازگاری،
تمنّای من از عمر و جوانی ... وصال تست آنگه زندگانی
به هر سختی که تا اکنون نمودم ... چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد ... چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

پرویز با شنیدن پیامی که در نغمه نکیسا نهفته بود بی‌قرارانه از باربد پاسخی طلبید و باربد آهنگی بدین مضمون نواختن گرفت:

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی ... که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم ... بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست ... نه آخر آب چشمم عذرخواه است
تو بر من تا توانی ناز میساز ... که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است ... تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو گر سازی وگرنه، من برآنم ... که سوزم در غمت تا می‌توانم

شوق وصال پرویز و تأثیر نغمه‌های نکیسا و باربد، زمامِ اختیار ازکف شیرین ربود. بیخودانه از درون خیمه شروع به نغمه‌سرائی کرد. صدای آشنای شیرین وقار شاهانهٔ پرویز را درهم شکست و او هم در پاسخ نغمه‌سرائی شیرین به ترانه‌خوانی پرداخت و بی‌صبرانه به طرف سراپرده‌ای دوید که آواز شیرین از آنجا به گوشش رسیده بود، امّا

درآمد در زمان شاپور هشیار ... گرفتش دست و گفتا: جا نگهدار!

در این اثنا پرده خیمه به کناری رفت و

پری پیکر برون آمد ز خرگاه ... چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر ... به پای شه درافتاد آن پری‌چهر

قهر و نازها به پایان رسید. دوران تلخ جدائی به روزهای شیرین وصال پیوست. هفته‌ای در آن شکارگاه به عشرت و رامش نشستند، و در بامداد

هفتمین روز، ترتیب مقدمات عروسی را، شیرین به اقامتگاه خویش در قصر شیرین برگشت و پرویز به پایتخت خود تیسفون آمد.

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت — عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رَست از مرقّع پاره کردن — عجوز عالم از زر یاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه‌چشم و جوان‌سال — سراسر سرخ‌موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصّع گوش تا دُم — همه زرّین ستام و آهنین سُم
هزار استر ستاره‌چشم و شبرنگ — که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان — به رخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزاران ماهرویان قصب‌پوش — همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار — همه آکنده از لؤلؤی شهوار
ز مفرشها که پُر دیبا و زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
چو طاووسان زرّین ده عماری — به هر طاووس در کبکی بهاری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده — ز بهر خاصِ او ترتیب کرده
ز حدّ بیستون تا طاق گرّا — جنیبت‌ها روان با طوق و هرّا
زمین را عرضِ نیزه تنگ داده — هوا را موجِ بیرق رنگ داده
همه ره موکب خوبانِ چون شهد — عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصب‌های شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتانِ شوخ دلبند — ز خال و لب سرشته مشک با قند
به گِرد فرق هر سرو بلندی — عراق‌وار بسته فرق‌بندی
به پشت زین بر اسبانِ روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه
به گیسو در نهاده لولو زر — زده بر لولو زر لولو تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور — چنین آرایشی زو چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند — به استقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود بر سر   دُرافشان هر دُری چون فندقی تر
بجای پرّهٔ گل نافهٔ مشک   مرصّع لولو تر با زرِ خشک
همه ره گنج ریز و گوهرانداز   بیاوردند شیرین را به صد ناز
چو آمد مهدِ شیرین در مداین   غنی شد دامن خاک از خزاین
به هر گامی که شد چون نوبهاری   شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی   درم ریزد هنوز از پشت ماهی ۱
فرود آمد به دولت‌گاه جشید   چو در برج حمل تابنده خورشید ۲
ملک فرمود خواندن موبدان را   همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند   که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که «شیرین شد مرا هم جفت و هم یار   به هر مهرش که بنوازم سزاوار
ز من پاک است با این مهربانی   که داند کرد از اینسان زندگانی ۳
گر او را جفت سازم جای آن هست   بدو گردن فرازم رای آن هست»

در پسینِ روز عروسی و پیش از فرا رسیدن شامگاه زفاف، شیرین پیغامی به شاه فرستاد که:

..جام باده در باقی کن امشب   مرا هم باده هم ساقی کن امشب ۱
مشو شیرین‌پرست ار می‌پرستی   که نتوان کرد با یک دل دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود   کبابش خواه تر، خواهی نمکسود ۵

پرویز خواهش عروس را پذیرفت، اما به عهد خویش وفا نکرد، در روزی چنان فرخنده و بزمی بدان دلنشینی خویشتنداری نتوانست و در میگساری بدان مایه زیاده‌روی کرد که شامگاهش بر دوش به حجلهٔ عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگهی یافت   که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت   نهادش جُفته‌ای شیرین‌تر از جفت ۹

ظریف کرد و بیرون از ظریفی — نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را — ز نسل مادران وامانده او را
چگویم راست چون گرگی به تقدیر — نه چون گرگِ جوان چون رو به پیر ۱
دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خَر کمان از کوژپشتی — بر و دوشی چو کیمخت از درشتی ۲
دو رخ چون جوزِ هندی ریشه ریشه — چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
دهان و لفجنش از شاخ شاخی — به گوری تنگ می‌ماند از فراخی ۴
شکنج ابرویش بر لب فتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی، خرگهی بر روی بسته — نه دندان، یک دو زرنیخ شکسته ۵
مژه ریزیده چشم آشفته مانده — ز خوردن دست و دندان سُفته مانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه — عروسانه فرستادش برِ شاه
بدان تا مستیش را آزماید — که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون — چوماری کاید از نخجیر بیرون ۶
گران‌جانی که گفتی جان نبودش — بدندانی که یک دندان نبودش ۷
شه از مستی در آن ساعت چنان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری — که خوشتر زین رَوَد کبک بهاری
کمان ابروان را زه برافکند — بدان دل کاهوی فربه درافکند ۸
چو صید افکنده شد کاهی نیرزید — وزان صد گرگ روباهی نیرزید ۹
کلاغی دید بر جای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
به دل گفت این چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتاپشت — چه شیرین کز ترشروئی مرا کشت ۱۰
ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتاد کان مادر، زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست — فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست
به صد جهد و بلا برداشت آواز — که: مُردم! جان مادر، چاره‌ای ساز!

با شنیدن فریاد پیرزن، شیرین فرصتی مناسب یافت و:

برون آمد ز طرّفِ هفت پرده ... به نامِ ایزد رُخی هر هفت کرده
چو سروی گر بود در دامنش نوش ... چو ماهی گر بود ماهی قصب‌پوش،
جهان افروز دلبندی چه دلبند ... به خرمن‌ها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان ... سزاوارِ کنارِ نیک‌بختان
خجل‌روئی ز رویش مشتری را ... چنان کز رفتنش کبک دری را
عقیقِ میم شکلش سنگ در مُشت ... که تا بر حرف او ننْهد کس انگشت
لب و دندانی از عشق آفریده ... لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبکروحی نسیمی ... دهان از نقطهٔ موهوم میمی
کشیده گِرد مه مشکین کمندی ... چراغی بسته بر دودِ سپندی
به نازی قلب ترکستان دریده ... به بوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز ... گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز
ز تری خواست اندامش چکیدن ... ز بازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاقِ ابرو تا بناگوش ... کشیده طوقِ غبغب تا سرِ دوش
کرشمه کردنی با دل عنان‌زن ... خمارآلود چشمی کاروان‌زن

بامداد زفاف، پرویز مقربان درگاه خویش ـ شاپور و نکیسا و باربد و بزرگ‌امید ـ را بنواخت و برای هر یک از ندیمه‌های شیرین همسری برگزید و حکمرانی ارمنستان را به شاپور ارزانی داشت.

از آن پس کار خسرو خرمی بود ... ز دولت بر مرادش همدمی بود
(جوانیّ ومراد و پادشاهی ... ازین به، گر بهم باشد، چه خواهی)
گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت ... گهی شبدیز را چون بخت می‌تاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش ... گهی می‌گشت با شیرین هماغوش

سالها دو دلداده به شادکامی گذراندند، و شیرین درکار مملکت‌داری مشاور و نصیحتگر شاه بود. اما با گذشت زمان و فرا رسیدن روزگار پیری،

توجه پرویز از امور پادشاهی و کشورداری معطوف به عبادت شد و تدارک توشهٔ آخرت، تا آنجا که از کاخ مجلل شاهی رخت به آتشکده کشید، و شیرین هم به پاس خاطر شوی مقیم معبد گشت و پرستار دائمی شاه و به زاهدی گرائیده.

پرویز را از مریم پسری بود شیرویه نام. فرزند نابکار و هوسران که آرزومند تخت و تاج بود، با استفاده از فرصت، پدر را از پادشاهی برکنار کرد و خود بر تخت نشست و فرمان داد که شاه معزول را به زندان برند و سلسلهٔ زرین بر پایش نهند. دژخیمان چنین کردند، و شیرین بی‌اعتنا به چاپلوسیهای عاشقانهٔ شیرویه، همراه شوهر راهی زندان شد تا با پرستاریهای محبت‌آمیز مرهمی بر دل خستهٔ شاه معزول نهد و در گوشهٔ زندان به تسلیت خاطرش پردازد که:

بدانائی ز دل پرداز غم را که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه مقنع نیز داند ساختن ماه
در این کشور که هست از تیره‌رائی سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی که ارزد ریش گاوی ریشخندی

اما شیرویه که چشم هوس بر جمال شیرین داشت، به عزل و حبس پدر قناعت نکرد و در جستجوی فرصتی بود تا با کشتن پدر، همسر او را تصرف کند.

شبی تاریک نور از ماه برده فلک را غول‌وار از راه برده
زمانه با هزاران دستْ بی‌زور فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بُت زنجیرموی از سیمگون دست به زنجیر زرش بر مُهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بندسایش همی مالید و می‌بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز می گفت — که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پرنوش می داشت — بر آواز شهنشه گوش می داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش — به شیرین در سرایت کرد خوابش
۱ دو یار نازنین در خواب رفته — فلک بیدار و از چشم آب رفته

که شیرویه دزدانه از روزن قدم در زندان نهاد و

به بالین شه آمد تیغ در مُشت — جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ — که خون برجست ازو چون آتش از میغ
۲ چو ازماهی جدا کرد آفتابی — برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده — گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته — دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته — که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری — نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد — شوم من مُرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین رانکرد از خواب بیدار

شیرین بر اثر فوران خونی که از پهلوی دریدهٔ پرویز روان بود، بیدار شد، و محبوب خود را غرق در خون دید.

به گریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست، و انگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت — برآن اندام خون آلود می ریخت
۳ فرو شستش به گلاب و به کافور — چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چُست — به کافور و گلاب اندام خود شست

در این اثنا جوان نابکار که طمع در وصال شیرین بسته بود

نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنج‌ها او را سپارم

شیرین با سکوتی مصلحت‌آمیز به ترتیب مراسم دفن پرویز پرداخت، و بامداد روز بعد که با تشییع سران کشور جنازهٔ پرویز را به دخمه‌گاه ابدیش می‌بردند، او با آرایشی تمام و چهره‌ای مصمّم و دور از آثار اندوه چنان در کنار تابوت قدم برمی‌داشت که

گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود / که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای‌کوبان می‌شد آن ماه / بدینسان تا به گنبدخانهٔ شاه
پس او در، غلامان و کنیزان / ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد / به فرّاشی درون آمد به گنبد
در گنبد به روی خلق در بست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست

لیلی و مجنون

در دیار عرب بر قبیلهٔ بنی‌عامر مردی حکومت می‌کرد، درویش‌نواز و مردمی دوست، با تموّل سرشار و حشمتی بسیار، تنها نقص زندگیش نداشتن پسری بود تا اجاق خانواده را گرم و نظام قبیله را حفظ و نام پدر را زنده دارد. امیر عامری در آرزوی پسر نذر و نیازها کرد، وسرانجام دعایش مستجاب گشت و صاحب پسری شد، نورسته گلی چو نار خندان. نوزاد را قیس نامیدند و به دایه‌اش سپردند و در تربیتش سعی ها کردند و چون به ده سالگی رسید به مکتبش نهادند. در آن مکتب‌خانه

جمع آمده از سر شکوهی / با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسرانِ خُردپیوند / هم‌لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جائی / جمع آمده در ادب‌سرایی

در جمع همدرسان قیس، دخترکی بود از قبیله‌ای دیگر

۱ آفت‌نرسیده دختری خوب / چون عقل به نامِ نیک منسوب
آراسته لُعبتی چو ماهی / چون سروِ سَهی نظاره‌گاهی
۲ شوخی که به غمزهٔ کمینه / سُفتی، نه یکی، هزار سینه

آهوچشمی که هر زمانی   کُشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماهِ عربی به رخ نمودن   تُرکِ عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی، رُخَش چراغی   یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه   چون تَنگِ شکر فراخ‌مایه
شکّرشکنی به هر چه خواهی   لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعویذِ میانِ هم‌نشینان   در خوردِ کنارِ نازنینان
محجوبهٔ بیتِ زندگانی   شه‌بیت قصیدهٔ جوانی
عِقدِ زنخ از خویِ جبینش   وز حلقهٔ زلفْ عنبرینش
گلگونه ز خونِ شیر پرورد   سرمه ز سوادِ مادرآورد
بر رشتهٔ زلف و عِقدِ خالش   آموده جواهرِ جمالش
در هر دلی از هواش میلی   گیسوش چو لیل و نام «لیلی»

قیس و لیلی در عالمِ کودکی با یکدیگر انس گرفتند و سرانجام همنشینی و همدرسی‌شان به عشق کشید، و عشقِ زودآمدهٔ بی‌پروا از کار درس و مشق بازشان داشت.

یاران به حسابِ علم خوانی   و ایشان به حدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند   و ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران صفتِ قتال گفتند   ایشان همه حسب‌حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند   ایشان نَفَسی به عشق راندند
یاران ز شمار پیش بودند   و ایشان به شمارِ خویش بودند

اما قیس که از جنونِ مضمر بی‌نصیب نبود

در صحبت آن نگار زیبا   می‌بود، ولیک ناشکیبا

و همین ناشکیبائی‌های جنون‌آمیزش مایه‌بخش کنجکاوی همدرسان شد. و بلفضولانی که در فهرست معاصی گناهی سنگین‌تر از عشق نمی‌شناختند به راز دلبستگی معصومانهٔ آن دو پی بردند و شاخ و برگی بر آن افزودند و چنان

به شایعه‌سازی پرداختند که حدیث این دلدادگی از فضای دربستهٔ مکتبخانه به محیط محدود قبیله کشید و پدر لیلی پاس ناموس را چاره‌ای ندید جز محکوم کردن دختر و از مکتب گرفتن و به زندانسرای خانه نهفتنش.

از بس که سخن بطعنه گفتند از شیفته ماهِ نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند ز آهو بره سبزه را بریدند

جدائی از لیلی بر شور اشتیاق قیس افزود، و کار جنونش تماشائی شد.

می‌گشت به گِردِ کوی و بازار در دیده سرشک و در دل آزار
می‌گفت سرودهای کاری می‌خواند چو عاشقان بزاری
او می‌شد و می زدند هر کس مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می‌کرد دیوانگیی درست می‌کرد

کم کم صفت «مجنون» جانشین نام «قیس» شد وآوازهٔ جنون جوان دلداده از مرز قبیله گذشت و در ریگزار عربستان منتشر گشت و به گوش قبایل دیگر رسید.

و اما مجنون

سلطانِ سریرِ صبح خیزان سرخیلِ سپاهِ اشک ریزان
مستوریِ راهِ دلنوازی زنجیریِ کویِ پاکبازی
قانونِ مغنیانِ بغداد بیّاعِ معاملانِ فریاد
طبّالِ نفیرِ آهنین کوس رهبانِ کلیسیایِ افسوس
جادویِ نهفته دیوِ پیدا هاروتِ مهوّسانِ شیدا
کیخسرو بی کلاهِ بی تخت دل خوش‌کنِ صد هزار بیرخت
اِقطاعِ دهِ سپاهِ موران اورنگ‌نشینِ پشتِ گوران
دُرّاجه قلعه‌های وسواس دارندهٔ پاسِ دَیرِ بی پاس
مجنون غریب دل شکسته دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده چون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حسابِ نام لیلی با هیچ سخن نداشت میلی

و شبانگاه در دامنهٔ کوه نجد گرد منزلگاه لیلی از مکتب گرفتهٔ به پرده‌نشینی محکوم گشته طواف می‌کرد، و

بر کوه شدی و می زدی دست افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی بیخود شده هر سوی دویدی
وانگه مژه را پُرآب کردی با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا به صبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آن که به باد دادهٔ تست بر خاک ره اوفتادهٔ تست
از بادِ صبا دَمِ تو جوید باخاک زمین غمِ تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده به یادگارت

همه آرزوی مجنون که دیگر کار درس و مکتب را رها کرده و سر به بیابان نهاده بود بدین منحصر شده بود که هر چندگاه به حوالی قبیلهٔ لیلی رود و در فاصله‌ای از سیاه‌چادر او بایستد و به تماشائی دل خوش کند و عاشق و معشوق از فاصله‌ای دور با زبان اشک و آه معاشقه کنند

قانع شده این از آن به بوئی و آن راضی از این به جستجوئی
از بیم تجسس رقیبان سازنده ز دور چون غریبان

اما سرانجام بحکم غیرت، مردان قبیله و کسان لیلی عاشق محنت رسیده را از همین دلخوشی هم محروم کردند و راه ورودش به قبیله را بستند وبا این منع بیجا بر شورِ شیدائیش افزودند.

کار جنون جوان بالا گرفت و نصیحت خویشان و نزدیکان موثر نیفتاد، و پدر که به روایت محرمان خانه از ماجرای عشق و شیدائی فرزند خویش باخبر شده بود، باجمعی از پیران و محتشمان قبیله به چاره‌جوئی برخاست و

آهنگ قبیلهٔ لیلی کرد. سران قبیلهٔ لیلی به استقبال آمدند و سیّد عامری، بدینسان با پدر لیلی اظهار مطلب کرد که:

خواهم به طریق مهر و پیوند   فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگزادست   بر چشمهٔ تو نظر نهادست ۱

و به شیوهٔ عربان به تفاخر پرداخت که

معروف‌ترین این زمانه   دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم   هم آلت مهر و کینه دارم

و از همه این مفاخر بالا تر آنکه

من دُر خرم و تو دُر فروشی   بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار   هستم به زیادتی خریدار

و در پی اش این توصیهٔ کاسبانه که

هر نقد که آن بود بهایی   بفروش چو آمدش روائی ۲

پدر لیلی آشفته حالی و بیقراری مجنون را بهانه کرد که:

فرزندِ تو گرچه هست پدرام   فرّخ نبود، چو هست خودکام ۳
دیوانگئی همی نماید   دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایتی کن   وانگه ز وفا حکایتی کن ۴
تا او نشود درست گوهر   این قصه نگفتنی است دیگر ۵

خواستگاران ناامید و دلشکسته باز آمدند و به نصیحت مجنون پرداختند که:

اینجا به از آن عروس دلبر   هستند بتانِ روح‌پرور
یاقوت‌لبانِ دُرِّ بُنا گوش   هم غالیه‌پاش و هم قصب‌پوش ۶
هر یک بقیاس چون نگاری   آراسته‌تر ز نوبهاری ۷
در پیش صد آشنا که هستی   بیگانه چرا همی پرستی؟
بگذار کزین خجسته نامان   خواهیم ترا بتی خرامان

دلــداری بـیــدلی نمـودن   وانـگـه بـخـلاف قـول بـودن،

دور اوفـتـد از بـزرگـواری   یـاران بـه ازیـن کـننـد یـاری

قـولی کـه درو وفـا نـبـینم   از چـون تـو کـسی روا نـبـینم

بی‌یـار منم ضـعـیـف و رنجـور   چـون تشـنـه ز آب زنـدگـی دور

شرط اسـت بـه تشـنـه آب دادن   گـنـجـی بـه دهِ خـراب دادن ۱

گـر سـلـسلـهٔ مـرا کنی سـاز   ورنـه شـده گیر شـیـفـتـه بـاز ۲

گـر لـیلی را بـه مـن رسـانی   ورنـه نـه مـن و نـه زنـدگـانی

نوفل با شنیدن عتاب مجنون، به یاد عهد خویش افتاد و بسیج خواستگاری کرد و با صد سوار زبدهٔ جنگاور به قبیلهٔ لیلی رفت. چون به نزدیکی قبیله رسید، قاصدی فرستاد و دختر طلبید، و با شنیدن جواب رد، به جنگ تهدیدشان کرد. کار نوفل و قبیلهٔ لیلی به جنگ کشید. در غوغای کارزار مجنون حالی عجیب و رفتاری دیوانه‌وار داشت

می‌بـود دریـن سـپـاه جـوشـان   در نصـرت آن سـپـاه کـوشـان ۳

ایـنـجـا بـه طـلایـه رَخش رانـده   وانجـا بـه یـزک دعـا نشـانـده ۴

از قـوم وی ار سـری فـتـادی   بـر دسـت بُـرنـده بـوس دادی

وان کُشـتـه کـه بـد ز خـیـل یارش   می‌شـسـت بـه چشمِ اشـکـبـارش

کرده سـر نیـزه زیـن طـرف راست   سرنیزهٔ فتح از آن طرف خواست

گـر لشـکـر او شـدی قـوی دست   هـم تیر بـریختی و هـم شـسـت

ور جـانـب یـار او شـدی چیر   غـرّیـدی از آن نشـاط چـون شیر

یکی از سواران نوفل در کار مجنون حیران ماند و ملامتش کرد که:

ما ازپـی تـو بـه جـان سـپـاری   با خصـمِ تـرا چـراسـت یـاری؟

و پاسخ نامعقول مجنون بر حیرتش افزود که:

آن جـانـب دسـت یـار دارد   کس جـانـب یـار چـون گـذارد؟

مـیـلِ دلِ مـهـربـانم آنجـاسـت   آنجـاسـت دلم کـه جـانم آنجـاسـت

شرط است به پیش یار مردن زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم بر جان شما چه رحمت آرم

پس از نبردی خونین، چون جنگاوران قبیلهٔ لیلی از همراهان نوفل بیش بودند، حامی مجنون با همه پایمردی و شجاعت‌نمائی، سپاه خویش را حریف ایشان ندید، دست از جنگ کشید و از در آشتی درآمد و قاصدی نزد کسان لیلی فرستاد که:

اینجا نه حدیث تیغ بازیست دلآلگی ای بدلنوازیست
۱ از بهر پری‌زده جوانی خواهم ز شما پری‌نشانی
۲ وز خاصهٔ خویشتن درین کار گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صواب است شیرین‌تر ازین سخن جواب است
۳ ور زانکه شکر نمی‌فروشید در دادنِ سرکه هم مکوشید

دو دسته ترک مخاصمه کردند و نوفل به قبیلهٔ خود باز آمد.

مجنون، دلشکسته از مصالحهٔ نوفل، بازخم زبان به جانش افتاد که:

۵ احسنت، زهی امیدواری به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت؟ شمشیر کشیدن سپاهت؟
۶ این بود حساب زورمندیت؟ وین بود فسونِ دیوبندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟ انداختن کمندت این بود؟
۷ رایت که خلاف رای من کرد نیکو هنری بجای من کرد
۸ آن دوست که بُد سلامْ دشمن کردیش کنون تمامْ دشمن
وان در که بد از وفا پرستی بر من به هزار قفل بستی
۹ از یاری تو بریدم از یار بردی زِ و کار من زهی کار

نوفل جوانمرد با نرمی و دلجوئی، به توجیه رفتار خویشتن پرداخت، که تعداد یارانم کم بود و سپاه دشمن بسیار، بناچار تن به صلحی مصلحتی دادم تا در فرصتی مناسب

لشکر ز قبیله‌ها بخوانم پولاد به سنگ در نشانم ۱
ننشینم تا به زخم شمشیر این ناوه ز بام ناورم زیر ۲

و در وفای عهد بسیج سپاه کرد و با لشکری انبوه بار دیگر بر قبیلهٔ لیلی تاختن برد.

در مصاف دوم، جنگ مغلوبه گشت و نوفلیان پیروز شدند. پیران قبیلهٔ لیلی زنهارجویان نزد نوفل آمدند و او تسلیم کردن لیلی را شرط متارکهٔ جنگ شمرد. پدر لیلی غمگین و پریشان‌خاطر در قدمش افتاد که:

گر دخت مرا بیاوری پیش بخشی به کمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز برفروزی او را بمثل چو عود سوزی
ور زآنکه درافکنی به چاهش یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم روی سخن از تو برنتابم
گر تازه گل ربیع باشم فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم به دیو فرزند دیوانه به بند به که در بند ۳
سرسامی و ماه چون بود خوش؟ خاشاک و ـ نعوذ بالله ـ آتش؟
این شیفته‌رای ناجوانمرد بی‌عافیت است ورایگان گرد ۴
خو کرده به کوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی به ز آنکه بود شکسته‌نامی

و چنین تهدید کرد که:

گر هیچ رسی مرا به فریاد آزاد کنی که بادی آزاد ۵
ورنه به خدا که بازگردم وز ناز تو بی‌نیاز گردم
بِبرّم سر آن عروس چون ماه در پیش سگ افکنم در این راه

تـا بـاز رهـم ز نـام و نـنـگش   آزاد شـوم ز صـلـح و جـنـگش
فـرزنـد مـرا در ایـن تحـکّـم   سگ به که خورَد، که دیو مردم

نوفل، از گفتار مرد حیران ماند. یاران وی نیز به تأیید سخنانِ پدر لیلی برخاستند و از دیوانگی های مجنون شکایت کردند که:

آن شیـفـتـه خـاطرِ هـوسـنـاک   دارد مَـنِـشـی عظیم نـابـاک
شـوریـده‌دلی چـنین هـوائی   تـن درنـدهـد بـه کـدخـدائی
بر هر چه دهیش، اگر نجات است،   ثابت نبوَد کـه بی‌ثبـات است
مـا دی ز بـرای او بـه نـاورد   او روی بـه فـتـح دشـمـن آورد
مـا از پـی او نشـانـهٔ تیر   او در رخ مـا کـشـیـده شمشیر
ایـن نـیـست نشان هـوشـمـندان   او خـواه بـه گریـه خـواه خـنـدان
ایـن وصـلت اگـر فـراهـم افـتـد   هـم قـرعـهٔ فـال بـر غـم افـتـد
نـیـکـو نـبـود ز روی حـالـت   او بـا خـلـل و تـو بـا خجـالـت

تهدید پیرمرد و شماتت همراهان، نوفل را از اصرار بیشتر منصرف کرد و خطاب به پدر لیلی گفت:

مـن گـر چـه سـرآمـد سـپـاهـم   دختر به دل خوش از تـو خـواهـم
چـون مـی نـدهـی دل تـو دانـد   از تو به ستم کـه مـی سـتـانـد؟

این واقعه بر پریشانی مجنون افزود، و دلشکسته بر اسب خود جست و سر در بیابان نهاد. از شهر و مردمان بریده، می رفت تا غمِ دل را با وحشیان صحرا گوید و اندوه ناکامی را در آغوش طبیعت تخفیف دهد. در اثنای راه به صیادی برخورد که آهوئی چند شکار کرده، قصد کشتن آهوان داشت. با دیدن چشم آهوان به یاد چشمان جذّاب لیلی افتاد، پیش رفت و

گـفـتـا کـه بـه رسم دامـیـاری   مـهـمـان تـوام بـدانـچـه داری
دام از سـر آهـوان جـدا کـن   این یک دو رمیـده را رهـا کـن
بی‌جـان چـه کنی رمـیـده‌ای را   جـانی اسـت هـر آفـریـده‌ای را

و در توجیه خواهش خود به تحریک ترّحم صیّاد پرداخت که

چشمش نه به چشم یار ماند؟ رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حقّ چشم یارش بنواز به یادِ نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق‌بندِ آزاد افسوس بوَد به تیغ پولاد ٢
و آن چشم سیاهِ سرمه سوده در خاک خطا بوَد غنوده
و آن سینه که رشکِ سیم نابست نه درخورِ آتش و کبابست

شکارچی گرسنگی زن و فرزند را بهانه آورد و مجنون از اسب خود فروجست و

آهوتکِ خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد ٣

کمی دورتر به صیاد دیگری رسید که گوزنی را شکار کرده بود با تسلیم سلاح خویش، گوزن را از او خرید و آزادش کرد و خود بی‌مرکب و سلاح راه صحرا در پیش گرفت.

مجنون سودازده، در اثنای دربدری، روزی در حوالی قبیلهٔ لیلی پیرزنی دید که مرد شکسته احوالی را ریسمان به گردن با خود می برد. سبب پرسید،

زن گفت: سخن چو راست خواهی مردیست نه بندی و نه چاهی ١
من بیوه‌ام، این رفیق درویش در هر دو ضرورتی ز حد بیش ۵
از درویشی بدان رسیدم کاین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیروارش توزیع کنم به هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه مشتی علف از برای خانه
بینیم که زآن میان چه برخاست دو نیمه کنیم راستاراست ٨
نیمی من و نیمی او ستاند گردی به میانه در نماند

مجنون به التماس پیش آمد که:

این سلسله و طناب و زنجیر　　بر من نه، از این رفیق برگیر
می‌گردانم به روسیاهی　　اینجا و به هر کجا که خواهی
هرچ آن بهم آید از چنین کار　　بی‌شرکت من تراست، بردار

زن قبول کرد و او را به رسم اسیران در قبیله می گرداند تا به محله و خیمهٔ لیلی رسید. مجنون،

چون بادی از آن چمن برو جست　　بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری　　چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و می‌گفت　　کای من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم‌تر از آن شدم درین راه　　کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند　　گشتم به عقوبت تو خرسند

و در اوج این شکوه گزاریها، دیگر بار جنونش گل کرد و دیوانه شد و برید زنجیر، نفیرزنان و بر سر و روی کوبان در میان حیرت خلایق سر به بیابان نهاد و

از کوههٔ غم شکوه بگرفت　　چون کوهه گرفته کوه بگرفت

آوازهٔ شیدائی مجنون مایه بخش شهرت زیبائی لیلی شد. خواستاران فراوان از هر گوشه به قبیلهٔ او روی آوردند

هر کس به ولایتی و مالی　　می جست ز حسن او وصالی
از دُر طلبان آن خزانه　　دلّاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برَد مهد　　آن سینه گشاده تا خورَد شهد
او را پدر از بزرگواری　　می داشت چو دُر در استواری
وان سیم‌تن از کمال فرهنگ　　آن شیشه نگاهداشت از سنگ
می خورد ولی به صد مدارا　　پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع به خنده رخ برافروخت　　خندید و به زیر خنده می سوخت

چون گل کمرِ دو رویه می‌بست ‌‌‌‌ زوبین در پای و شمع بر دست ۱
می‌بُرد ز روی سازگاری ‌‌ آن لنگی را به راهواری ۲

لیلی جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشت. سنن قبیله و تعصب قومی او را زندانی سکوت و تسلیم کرده بود. سرانجام «ابن سلام» خواستار دیرینهٔ لیلی

آمد ز پی عروس‌خواهی ‌‌ با طاق و طرنب پادشاهی ۳
آورد خزانه‌های بسیار ‌‌ عنبر به من و شکر به خروار ۴
وز نافهٔ مشک و لعل کانی ‌‌ آراسته برگ ارمغانی

این هدایای فراوان را همراه واسطه‌ای چرب‌زبان نزد پدر لیلی فرستاد و دلاّله در توصیف کمالات خواستار داد سخن داد که

این شاهسوار شیرپیکر ‌‌ روی عرب است و پشتِ لشکر ۵
صاحب تَبَع و بلند نام است ‌‌ اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی، چو آب ریزد ‌‌ ور زر گوئی، چو خاک بیزد
هم زو برسی به یاوری‌ها ‌‌ هم بازرهی ز داوری‌ها

پدر لیلی که از عشق نهان دختر بی‌خبر بود پیروزمندانه به خانه آمد و داستان انصراف نوفل از حمایت مجنون را با دختر باز گفت و

لیلی ز پدر بدین حکایت ‌‌ رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت ‌‌ پرده ز پدر نگاه می‌داشت ۹
چون رفت پدر ز پرده بیرون ‌‌ شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند ‌‌ کز راه خود آن غبار بنشاند
داد آب ز نرگس ارغوان را ‌‌ در حوضه کشید خیزران را ۱۱
اهلی نه که قصه باز گوید ‌‌ یاری نه که چاره‌باز جوید
در سلّهٔ بام و در گرفته ‌‌ می‌زیست چو مارِ سرگرفته ۱۲

زبان‌بازی واسطه‌ها و هدایای گران‌قیمت ابن سلام چشم کسان لیلی را خیره و دل پدرش را نرم کرد

بر رسم عرب بهم نشستند　　عقدی ـ که گسسته باد ـ بستند
طوفان درم بر آسمان رفت　　در شیربها سخن ز جان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز　　کردند به تنگها شکرریز
وان تَنگ دهانِ تَنگ روزی　　چون عود و شکر به عطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت　　واشکی چو گلاب تلخ می ریخت

مرد توانگر لیلی را به عقد همسری خویش آورد و

چون رفت عروس در عماری　　بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد　　حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم　　می‌کرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ　　دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری　　کز درد نخفت روزگاری

ابن‌سلام چون دانست که لیلی بدو بی‌علاقه است، جز تسلیم و شکیبائی چاره‌ای ندید، دل از وصالش برگرفت و به تماشای جمالش خرسند گشت.

گفتا چو ز مهر او چنینم　　آن به که در او ز دور بینم
خرسند شوم به یک نظاره　　زآن به که ز من کند کناره

لیلی در حرمسرای ابن‌سلام روزگار غم‌انگیزی داشت

هر لحظه به نوحه در گذرگاه　　بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان　　نالنده‌تر از هزاردستان
جستی خبری ز یار مهجور　　دادی اثری به جان رنجور
چندان به طریق ناصبوری　　نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا　　وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش　　از شوهر و از پدر نهیبش

سالی از عروسی لیلی گذشته بود. مجنون سرگشتهٔ بی‌خبر از یار و دیار

ترانه گویان در بیابان می‌گشت که شترسواری بر او گذشت و با خبر عروسی لیلی آتش به جانش زد که:

آن دوست که دل بدو سپردی بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی‌وفائی خو باز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش کردند عروس در زمانش
و او خدمت شوی را بسیجید پیچید در او و سر نپیچید
باشد همه روزه گوش در گوش با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه وکنار است تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت به ساها یاد زو یاد مکن چه کارت افتاد

و با دادن خبری بدین غم‌انگیزی به نصیحتش پرداخت که:

زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد اما سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند

مجنون از شنیدن خبری بدین سهمگینی چون مرغ سر بریده در خاک طپیدن گرفت و

چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون همه کوه گشت گلرنگ

شترسوار ناجوانمرد که با دیدن این منظره از سخن ناصواب خود پشیمان گشته بود به عذرخواهی پرداخت که هر چه گفتم بر سبیل مزاح بود

آن پرده‌نشین روی بسته   هست از قِبَلِ تو دل‌شکسته
شویش که ورا حریف وجفت است   سر با سر او شبی نخفته است
گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد   غیرِ تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد   صد بار ترا نیاورد یاد

مجنون حیرت‌زده از سخنان متناقض مرد، با دلی شکسته سر در بیابان نهاد و می‌رفت و می‌گریست و با خیال معشوق گلایه‌ها داشت که:

گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
۱ من با تو به کار جان‌فروشی   کار تو همه زبان‌فروشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهدِ کسی چنین گزارد   کو را نفسی بباد نارد
با یارِ نو آنچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش   ما را به زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد بر باغ   چون میوه رسید می خورد زاغ
خرمای تو گر چه سازگارست   با هر که بجز من است خارست
۲ با آه چو من سموم داغی   کس بر نخورد ز چون تو باغی

پدر محنت رسیدهٔ مجنون، که از غم شوریدگی فرزند و تلاشهای بی‌حاصل خویش درهم شکسته و از جان و جهان سیر آمده بود، چون نزدیکی اجل را دریافت

بگرفت عصا چو ناتوانان   برداشت تنی دو از جوانان
شد باز به جستجوی فرزند   بر هر چه کند خدای خرسند

پس از جستجوی بسیار، در بیغوله‌ای دور از آب و آبادی:

دیدش نه چنان که دیده می‌خواست   کان دید دلش ز جای برخاست ۱
بی‌شخص رونده دید جانی   در پوست کشیده استخوانی ۲
آواره‌ای از جهانِ هستی   مستواریِ راهِ بت‌پرستی

پیر پریشانحال فرا رفت و دست نوازش بر سر فرزند کشید و به نصیحتش پرداخت که

میدانِ تو بی‌کس است بنشین   شوریده‌سری بس است بنشین ۳
آرامگهی است هر دمی را   پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست   تو آدمیی در این سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش   ور دیو چو دیو در زمی باش ۴

و با اشاره به پیری و ضعف حال خود، به التماس پرداخت که

روزم به شب آمد ای سحر، هان   جانم به لب آمد ای پسر، هان
ای جان پدر بیا و بشتاب   تا جان پدر نرفته دریاب
زآن پیش که من درآیم از پای   در خانهٔ خویش گرم کن جای...
آواز رحیل دادم اینک   در کوچگه اوفتادم اینک ۵
ترسم چو به کوچ رانده باشم   آیی تو و من نمانده باشم

اما مجنون سر نصیحت شنیدن نداشت. در برابر ناله‌های پدر به پاسخ همیشگی پرداخت که

فرمان تو کردنی است دانم   کوشم که کنم نمی‌توانم...
در وحشت خویش گشته‌ام گم   وحشی نزید میان مردم
کم گیر ز مزرعت گیاهی   گو در عدم اُفت خاکِ راهی ۶
یک حرف مگیر از آنچه خواندی   پندار که نطفه‌ای نراندی
گوری بکن و بنه بر او دست   پندار که مُرد عاشقِ مست
زان کس نتوان صلاح درخواست   کز وی قلم فلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیش است   این گمشده در رحیل خویش است

بر مرگ تو زنده اشک ریزد　　من مرده ز مرده‌ای چه خیزد

پیرمرد سرخورده با فرزند سودا رسیدهٔ خود وداع گفت و به قبیله باز آمد و آخرین ایام عمر را به نومیدی سپری کرد و به تلخی جان سپرد

خبر مرگ پدر بر پریشانی و پشیمانی مجنون افزود. شیدای بیابانگرد شیون کنان رو به قبرستان قبیله نهاد و

چون شوشهٔ تربت پدر دید　　الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش　　بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستیِ روانِ پاکش　　تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر　　گه کرد ز درد خاک بر سر

پس از عزاداری‌ها و زاری‌ها باز سر به بیابان گذاشت. با درندگان و ددان انس گرفت، و جانوران بیابان به حکم مهربانی و بی‌آزاری او، رامش گشتند.

هر وحش که بود در بیابان　　در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه　　لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده‌فرمان　　او بر همه شاه، چون سلیمان
از پرّ عقاب سایه‌بانش　　در سایهٔ کرکس آشیانش
شاهیش به غایتی رسیده　　کز خوی ددان ددی بریده

مجنون بدینسان دور از آدمیزادگان در دامن دشتها بسر می‌برد، و روزهایش در همدمی وحوش بیابان می‌گذشت، و شبها با ستارگان آسمان به یاد لیلی راز و نیازها داشت. در یکی از این شبهای پرستاره، مجنون روی نیاز به درگاه آفرینندهٔ جهان آورد و با توسلی عاجزانه از عنایات ربّانی استمداد کرد. در اثنای مناجات خوابش ربود و در خواب دید که

مرغی بپریدی از سر شاخ　　رفتی بر او به طبع گستاخ

گوهر ز دهن فروفشاندی بر تارک تاج او نشاندی

مقارن طلوع خورشید، بیدار شد با جسمی سبکبار از مناجات دوشینه و جان امیدوار از رویای سحرگاهی. اندکی بعد، خواب خوش مجنون تعبیر شد و سواری از دامن دشت، شتابان و شادمان پیش آمد، که

صاحب خبرم ز هر طریق یعنی به رفیق از رفیق
دارم سخنی نهفته با تو زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم ورنه سوی راه خویش پویم

مجنون در شوق شنیدن پیام معشوق سراپا گوش گشت و از قاصد شنید که در رهگذر خویش زنی را دیده است افسرده و غمگین

تیرش صفت کمان گرفته جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش خیری شده رنگ ارغوانیش
در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته

و زیبای افسرده خاطر، به او — که از نام و نسبش پرسیده است — خود را بدینگونه معرفی کرده:

لیلی بودم ولیک اکنون مجنون‌ترم از هزار مجنون
زان شیفتهٔ سیه ستاره من شیفته‌تر هزار باره
او گر چه نشانه‌گاه درد است آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوهٔ عشق هست چالاک کز هیچ کسی نبایدش باک
چون من به شکنجه درنکاهد آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین منِ بی‌کسم که یک دم با کس نزنم دلیر از این غم
ترسم که ز بیخودی و خامی بیگانه شوم ز نیک‌نامی

و شرح حیرت و درماندگی خود بدینسان با او در میان گذاشته است که:

نه دل که به شوی برستیزم نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گه گوید نام و ننگ بنشین   کز کبک قوی‌ترست شاهین

و از اینکه زن آفریده شده است و محکوم عجز خویشتن است نالیده که:

زن گر چه بود مبارزافکن   آخر چو زنست هم بود زن

زن گیر که خود به خون دلیر است   زن باشد زن اگر چه شیر است

و نامه‌ای بدو سپرده است که به مجنون رساند. مجنون با شنیدن نشان لیلی و دیدن نامهٔ او

۱ بر پای نهاد سر چو پرگار   برگشت به گرد خویش صد بار

افتاد چنانکه اوفتد مست   او رفته ز دست و نامه در دست

آمد چو به هوش خویشتن باز   داد از دل خود شکیب را ساز

و چون لختی آرام گرفت، به خواندن نامهٔ معشوق پرداخت که:

این نامه که هست چون پرندی   از غمزده‌ای به دردمندی

۲ یعنی ز منِ حصار بسته   نزدیک تو ای قفس‌شکسته

۳ ای یار قدیم عهد چونی   وی مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنائی   عشق از تو گرفته روشنائی

۴ ای خون تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چون عقیق در سنگ

۵ ای چشمهٔ خضر در سیاهی   پروانهٔ شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور   گوری دو سه کرده مونس گور

۶ ای زخمگهِ ملامتِ من   هم‌قافلهٔ قیامت من

۷ ای دل به وفای من سپرده   من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه‌ای چه سازی؟   من با تو تو با که عشق بازی؟

چون بخت تو در فراقم از تو   جفت توام ارچه طاقم از تو

۸ وان جفتِ نهاده گر چه جفتست   سر با سرِ من شبی نخفتست

مجنون بر دست و پای قاصد بوسه‌ها زد و با قلم و کاغذی که از او گرفت به نامهٔ یار پاسخی نوشت که:

این نامه ز من که بیقرارم   نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی   وانگه به کجا؟ به خون‌فروشی
یعنی ز منِ کلید در سنگ   نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی   تو آب که‌ای که روشن آبی ۳
من در قدم تو می‌شوم پست   تو در کمر که می زنی دست
من دردستانِ تو نهانی   تو درد دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش   تو حلقه‌کشِ که کرده‌ای گوش ۴
ای کعبهٔ من جمال رویت   محراب من آستان کویت...
ای تاج ولی نه بر سر من   تاراج تو لیک بر درِ من
ای گنج ولی به دست اغیار   زآن گنج به دست دوستان مار ۵
ای باغ ارم به بی کلیدی   فردوسِ فلک به ناپدیدی ۶

و در ضمن شکوه‌های عاشقانه، با طعنه‌ای جانگزا به کامرانی ابن‌سلام اشارتی کرد که:

گر من شدم از چراغ تو دور   پروانهٔ تو مباد بی‌نور ۷
گر کشت مرا غم ملامت   باد ابن‌سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است   لولوی ترت صدف‌نشین است ۸
از حلقهٔ زلف پرشکنجت   در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش   باشد دل دوستان بداندیش

و بار دیگر به شرح پریشان روزگاری خود پرداخت که:

شوریده‌ترم از آنچه دیدی   مجنون‌تر از آن که می شنیدی
با تو خودیِ من از میان رفت   این راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل این چنین نورزد   در مذهب عشق جو نیرزد

و در پایان نامه با اشارتی به آرزوهای دور و دراز خویش که

یارب چه خوش آن می مغانه کز دست توام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست من گشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی گه بوسه ستانم و گهی می

عذرخواهانه به اقرار این واقعیت پرداخت که

۱ این جمله که گفته‌ام فسانه است با تو به سخن مرا بهانه است
۲ گر نه من از این حساب دورم دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است با صورت تو مرا چه کار است

روزی سلیم، خال مجنون به سراغ وی آمد و برایش لباس و غذائی آورد. مجنون غذا را بین جانوران پیرامون خویش تقسیم کرد و در جواب خال حیرت‌زدهٔ خود گفت:

زینسان که منم بدین نزاری مستغنیم از طعام‌خواری

مادر مجنون نزد پسر آمد و به زاری تقاضا کرد که به قبیله برگردد و جای خالی پدر را پر کند. دعوت او را نیز نپذیرفت و زن ماتم‌زده بازگشت و از غم فرزند به تلخکامی جان سپرد و داغی دیگر بر دل مجنون گذاشت. جوان سودائی شیون کنان به زیارت گور مادر آمد و خویشان چو خروش او شنیدند به سراغش آمدند تا مگر به خانه برندش، امّا دل سودائی مجنون از قبیله و مردم گریزان بود،

آهی زد و راه کوه برداشت رخت خود از آن گروه برداشت
۱۰ می‌گشت به کوه و دشت و هامون دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددگان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس

لیلی همچنان زندانی حصار حرمسرا بود و

شویش همه روزه داشتی پاس ‌‌‌ ‌ ‌ پیرامن دُرِ شکّتی الماس ۱
تا نگریزد شبی چو مستان ‌ ‌ ‌ ‌ در رخنهٔ دیرِ بت‌پرستان ۲
با او زخوشی و مهربانی ‌ ‌ ‌ ‌ کردی همه روز جانفشانی

اما:

لیلی زسر گرفته چهری ‌ ‌ ‌ ‌ دیدی سوی او به سرد مهری

روزی که شوی را از خانه غایب دید به کوچه آمد و از آشنای پیری جویای حال مجنون شد و با بخشیدن زر و زیور خویش پیرمرد را بدین راضی کرد که به سراغ مجنون رود و او را از دامن دشت به نخلستانی در حوالی قبیله آرد، تا لیلی آوازش را بشنود و از حالش باخبر شود. پیر پذیرفت و به سراغ مجنون رفت و او را با وعدهٔ دیدار لیلی، جامه‌ای در پوشاند و با خود به نخلستان معهود لیلی آورد.

با او ددگان به عهد همراه ‌ ‌ ‌ ‌ چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد ‌ ‌ ‌ ‌ آمد به قرارگاه میعاد
بنشست به زیر نخل منظور ‌ ‌ ‌ ‌ آماجگهی ددان ازو دور ۱

و پیر به سراغ لیلی رفت و به وعدگاهش آورد. لیلی پنهان از چشم مجنون، از ترس بدگویان در فاصله‌ای از او نشست و از پیر خواست که مجنون را به غزلسرائی وا دارد.

مجنون به سائقه عشق حضور لیلی را احساس کرد و با پیر گفت:

این بوی نه بوی نوبهار است ‌ ‌ ‌ ‌ بوی سر زلف آن نگار است
بوئی است عظیم نغز و دلجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی ‌ ‌ ‌ ‌ گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید ‌ ‌ ‌ ‌ آراسته در کنارت آید
بی‌دیدن روی او چنینی ‌ ‌ ‌ ‌ چون باشد چون گرش ببینی

مجنون که به گواهی دل خود حضور لیلی را دریافته بود به آهنگی حزین

شکوه‌ای عاشقانه آغاز کرد.

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که ای که ما ترائیم
مائیم و نوای بی‌نوائی — بسم‌الله اگر حریف مائی
افلاس‌خران جان‌فروشیم — خز پارگکن و پلاس‌پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد به ما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز ره‌نمائی — در ده نه و لاف دهخدائی
۳ ده رانده و دهخدای نامیم — چون ماه به نیمه‌ای تمامیم
بی‌دیده و مهره حُقّه‌بازیم — بی‌پای و رکیب رخش‌تازیم
۴ جز در غم تو قدم ندارم — غم دار توئیم و غم ندارم

و آنگاه که شور شوقش بالا گرفت، در عالم خیال لحظات وصال لیلی را مجسم کرد و به شرح آرزوهای برباد رفتهٔ خود پرداخت:

یا رب، چه خوش اتفاق باشد — گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو، میان گلشن
۵ من با تو نشسته گوش در گوش — با من تو کشیده نوش بر نوش
۶ در بر کشمت چو رود بر چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست — مستانه به سُنبلت کشم دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کشم کمان ابروت
۷ با نار برت نشست گیرم — سیب زنخت به دست گیرم
گه زلف برافکنم به دوشت — گه حلقه برون کنم ز گوشت
۸ گاه از قصبت صحیفه شویم — گه با رطبت بدیهه گویم
۹ گه گرد گلت بنفشه کارم — گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کنم نشستت — گه نامه غم دهم به دستت

و در اوج خیالپردازیهای هیجان‌انگیز به یاد تلخی فراق و کوتاهی عمر

افتاد:

یار اکنون شو که عمر یارست   کاریست بوقت و وقت کارست
چشمه منا چو آفتابم   مغریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان   جوجو شده‌ام چو خالت ای جان ۱
یک جو ندهی دلم درین کار   خوناب دلم دهی بخروار ۲
غم خوردن بی تو می‌توانم   می خوردن با تو نیز دانم

و باخواندن ترانه‌ای بدین سوزناکی بار دیگر سودا به سرش زد و دیوانه‌وار سر به صحرا نهاد

ابن‌سلام شوهر رسمی لیلی زندگی تلخی داشت و از او تلختر زندگی لیلی بود که

می‌زیست در آن شکنجهٔ تنگ   چون دانهٔ لعل در دل سنگ
می‌کرد بچابکی شکیبی   می‌داد فریب را فریبی
شویش همه روزه پاس می‌داشت   می خورد غم و سپاس می‌داشت
در صحبت او بت پریزاد   مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید   چون شوی رسید دیده مالید ۲
تا صاف بود نوحه می‌کرد   چون دُرد رسید دَرد می‌خَورد ۱
می‌خواست کز آن غم آشکارا   گرید نفسی نداشت یارا
ز اندوهِ نهفته جان بکاهد   کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان   می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه   برخاستی از ستون خرگاه ۵
چندان بگریستی بر آن جای   کز گریه دراوفتادی از پای
چون بانگِ پی آمدی به گوشش   ماندی به شکنجه در خروشش ۱
چون شمع بچابکی نشتی   وان گریه به خنده در شکستی

و این زندگی ناسازگار سرانجام شوهر بیگناه را از پای در انداخت و ملازم بستر بیماری ساخت. مرد ناکام با پرهیزشکنی‌ها به استقبال مرگ رفت تا از عذاب زندگی با همسری بدان سردمهری وارهد، و سرانجام چنین شد:

افشاند چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجهٔ جهان رست

و لیلی در مرگ شوهر ریاکارانه به سوکواری نشست:

از رفتنش ار چه سود سنجید — با اینهمه شوی بود، رنجید
می‌کرد ز بهر شوی فریاد — وآورد نهفته دوست را یاد
از محنتِ دوست موی می‌کند — اما به طُفیل شوی می‌کند ۲
اشک از پی دوست دانه می‌کرد — شوی شده را بهانه می‌کرد ۱
بر شوی ز شیونی که خواندی — در شیوهٔ دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی — مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پسِ شوی — ننماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند — او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند — بیتی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی — خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی — با غم بنشست روی در روی ۶
چون یافت غریو را بهانه — برخاست صبوری از میانه
می برد به شرط سوکواری — بر هفت فلک خروش و زاری ۸
شوریدگیی دلیر می‌کرد — خود را به تپانچه سیر می‌کرد

لیلی از بند شوی رستهٔ از یار بی‌خبر به تلخی روزگار می‌گذاشت تا فصل خزان طبیعت فرا رسید با جلوه‌های تأمل انگیزش:

شرط است که وقت برگ‌ریزان — خونابه شود ز برگ ریزان ۱

خونی که بود درون هر شاخ بیرون جهد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد رخسارهٔ باغ زرد گردد ۱
شاخ آبلهٔ هلاک یابد زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس به جنازه بر نهد رخت شمشاد درافتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد گل نامهٔ غم به دست گیرد
بر فرق چمن کلالهٔ خاک پیچیده شود چو مار ضحاک ۵
چون بادِ مخالف آید از دور افتادنِ برگ هست معذور
کآنان که ز غرقگه گریزند ز اندیشهٔ باد رخت ریزند ۶
نازکجگرانِ باغ رنجور شیرین نمکانِ تاک مخمور
انداخته هندوی کدبور زنگی بچگان تاک را سر ۸
سرهای تهی ز طره کاخ آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی بر نار زنخ‌زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش خونابه چکانده بر دل ریش

خزان ستمگر نه تنها به تاراج باغ و راغ آمده بود که:

در معرکهٔ چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی افتاد به چاهِ دردمندی
شد چشم زده بهار باغش زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه‌های زر بست خود را به عصابه‌ای دگر بست ۹
گشت آن تن نازک قصب‌پوش چون تار قصب ضعیف و بی‌توش
شد بدرِ مَهیش چون هلالی وان سروِ سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد سرسام سرش به دل درآمد
گرمای تموز ژاله را بُرد باد آمد و برگ لاله را برد
تب‌لرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکّرش را
بالین طلبید زادِ سروش وز سرو فتاده شد تذروش ۱۰

دختر ناکام تلخی کشیده در بستر بیماری رو به مادر آورد که:

۱ ای مادر مهربان چه تدبیر — کآهو بره زهر خورد با شیر
۲ در کوچگه اوفتاده رختم — چون سست شدم مگیر سختم
خون می خورم این چه مهربانی‌ست — جان می‌کنم این چه زندگانی‌ست
۴ چندان جگر نهفته خوردم — کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید — گر راز گشاده گشت شاید
۵ چون پرده ز راز برگرفتم — بدرود که راه در گرفتم

در واپسین دقایق زندگی نزد مادر خویش به عشق مجنون اعتراف کرد، و آخرین تمنای خود را با او در میان گذاشت که: چون چشم از جهان فرو بستم

۶ فرقم ز گلاب اشک تر کن — عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
۷ خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس‌وارم — بسپار به خاک پرده‌دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
۸ دانم که ز راه سوکواری — آید به سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند — مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی — نالد به دریغ و دردناکی
یار است و عجب عزیز یار است — از من به بر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری — در وی نکنی نظر بخواری
۹ آن دل که نیابیش بجوئی — وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیزوارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو: لیلی از این سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن به خاک می داد — بر یاد تو جان پاک می داد

در عاشق تو صادق کرد جان در سر کار عاشق کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می مرد غمهای تو راه توشه می برد
و امروز که در نقاب خاک است هم در هوس تو دردناک است
چون منتظران در این گذرگاه هست از قِبَلِ تو چشم بر راه
می پاید تا تو در پی آیی سر باز پس است تا کی آیی
یک ره برهان از انتظارش درخز به خزینهٔ کنارش

دختر بیمار با گفتن راز عشق و دلدادگی قطره اشکی از دیده فرو بارید و در حالیکه نام معشوق بر لب داشت جان داد و:

خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزینه داری

مجنون با شنیدن خبر مرگ لیلی گریان و خروشان بر مزار معشوق آمد و

در شوشهٔ تربتش به صد رنج پیچید چنانکه مار بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
وانگاه به دخمه سر فرو کرد می‌گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چون‌ست وان چشمک آهوانه چون‌ست
چون‌ست عقیق آبدارت وان غالیه های تابدارت

عاشق دیوانه بار دیگر با خیل وحوش سر به بیابان نهاد در حالیکه:

می داد به گریه ریگ را رنگ می زد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری کز ناله نزد بر او شراری

در هیچ رهی نماند سنگی   کز خون خودش نداد رنگی

روزگاری در فراخنای بیابان به تلخی و سختی آواره بود تا سرانجام نیرویش کاستی گرفت و نزدیکی مرگ را دریافت:

نالنده ز روی دردناکی   آمد سوی آن عروسِ خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد   کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده   پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند   اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت به سوی آسمان دست   انگشت گشاد و دیده بر بست
ک:ای خالق هر چه آفریده‌ست   سوگند به هر چه برگزیده‌ست
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی   و آباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر   و آن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در برآورد   «ای دوست» بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه   وان کیست که نگذرد بر این راه
راهی‌ست عدم که هر چه هستند   از آفت قطع او نرستند

توضیحات

چند نکته دربارهٔ توضیحات

(۱) عباراتی که بین [ ] قرار گرفته ماحصل معنی بیت یا مصراع است.

(۲) علامتِ ـــــ در توضیحات معادل است با «استعاره یا کنایه از».

(۳) علامتِ : معرف معنی کلمه است.

ص ۳۷

۱- دریادرون: پرمایه، دانشمند

۲- بی‌رسمی: قانون شکنی، بی‌قانونی.

ص ۳۸

۱- مولا: آنچه در خدمت آدم است اعم از اسب و غلام و تخت و مطرب.

۲- ترشی چیزی خوردن: بعلت آن چیز گرفتار عتاب و خطاب شدن.

پوست غوره قبل از پرآب و شیرین شدن در محل اتصال به خوشه ترنجیده و چروکیده است. غلامان پرویز غوره‌های موستان روستائی را تلف کرده بودند.

۳- شبرنگ: اسب. [ــ چنان اسب سبک سیری که باد صرصر هم با همه سرعت و تندی به گردش نرسد].

۴- راست: دقیقاً، کاملاً، عیناً.

۵- مانی نقاش هنرمندی بود که دعوی پیغمبری کرد و معجزه‌اش مجموعهٔ نقاشیهایش بود به نام ارتنگ. کتب هیأت یا مجسطی لبریز از رسم‌ها و خطوط پیچیده است بمناسبت ترسیم اشکال ستارگان. اقلیدس ریاضی دان و مهندس معروف یونانی، در ادبیات فارسی از کتاب هندسهٔ او به عنوان نقش اقلیدس و اقلیدس یاد شده است.

اقلیدس گشا یعنی کسی که در رسامی و مهندسی به مرحله‌ای از مهارت رسیده است که می‌تواند نقش‌ها و ترسیمات کتاب اقلیدس را شرح کند یا کتابی چون اقلیدس بسازد و به وجود آورد.

۶ـ [... مهارتش در تصویرسازی و نقاشی به مرحله‌ای رسیده بود که بدون بکار انداختن قلم، خیال او نقش‌آفرینی می‌کرد]، اغراق، اشاره به امری ناممکن.

۷ـ آبدستی: مهارت، سرعت عمل و روانی دست. خطی که با انگشت بر صفحه آب کشند بلافاصله محو می‌شود.

ص ۳۹

۱ـ شب مهتاب در نظر جوانان لطف و نشاط دیگری دارد. آب حیات در ظلمات نهفته است. نگاه عنایتِ زیباروی سیه‌چشم خاصیّت آب زندگی دارد.

۲ـ در نقاط خرماخیز بعلت گرمی هوا و سوزندگی آفتاب مردم غالباً سیه چرده‌اند. هنگام خرماچینی سیاهان از نخل بالا می‌روند. دو دسته گیسوی از دو طرف صورتِ زیبا فروهشته شبیه سیاهپوستانی است که برای چیدن رطبِ لب از نخل نقره‌فامِ قامتِ کشیده بالا رفته باشند.

۳ـ با یادآوری یا شنیدن نام غذائی مطبوع بزاق دهن ترشح می‌کند و دهان پرآب می‌شود. رطب یا خرمای تازه آبدار است.

۴ـ آب دندان دادن کسی را: او را به حسرت و هوس انداختن. صدف سفیدرنگ است و مرواریدپرور. تأثر و اشتیاق که از دیدن چیزی در فاصله‌ای دور پدید آید دلیل قدرت تأثیر و جذابیت آن چیز است.

۵ـ شکر ـ لب، بمناسبت ریزی و سرخی و شیرینی دانه‌های شکر. آب داده: آبدار، شفاف، پرطراوت.

۶ـ تاب: قرار و آرام. بر گِل کشیدن: به خاک انداختن، خوار کردن، شکست دادن. برای بالا کشیدن چیزی معمولاً از ریسمانی استفاده می‌شود که بر سر آن قلابی باشد. سرِ گیسویِ بلندِ رها شده به شکل قلابِ تابیده و برگشته است. دل مخزن قرار و صبر و تحمّل است، و عاشقْ بی‌قرار و بی‌آرام. سبزهٔ نورسته شادابی و عطر و طراوت دلربائی دارد.

۷ـ بیمارخیز: بیمارگونه. نرگس بیمار خیز ـــــ چشم خمارآلود و پرناز.
گل نرگس را ـ بمناسبت زردی میانش و خمیدگی سرش بر ساقهٔ نازک ـ به بیماری تشبیه می‌کنند که یرقان دارد و چرت می‌زند. گرم شدن دماغ کنایه از تب کردن و بالا رفتن حرارت بدن است بخصوص فرق سر. قرار گرفتن در معرض باد باعث سرماخوردگی است و بوی تند موجب سنگین‌تر شدن و تب کردن زکامی.

۸ـ چشم زیبا بمناسبت گیرندگی نگاهش چون جادوگری است که مردم را مسّخر می‌کند. روی زیبا همیشه در معرض چشم زخم است. با افسون و دعا می‌توان اثر چشمِ شور را خنثی کرد.

۹ـ اگر شکر روی آتش بپاشند شعله می‌کشد. افسونگران هنگام عزایم و جادوگری عود و شکر و چیزهای خوشبو بر آتش می‌پاشند.

۱۰ـ نمک، علاوه بر معنی معروف، ترکیبی است از نه + مک، برای نهی از مکیدن و بوسیدن. لبخند زیبایان علامت دعوت است.

۱۱ـ قصب: پارچهٔ لطیف و نازک. چارقد و روسری و دستار ظریف. به عقیده قدما نور ماه قصب و کتان لطیف را سوراخ می‌کند و می‌سوزاند، اغراق در مورد ظرافت بعض پارچه‌های دست‌باف که حتی تحمل نور ماه را هم ندارد. قصب ظریف جامه متنعمان و نازنینان و نازپروردگانی است که تمکّن دارند و به همین سبب مشکل پسندند و بسادگی در برابر هر زیبائی دل از دست نمی‌دهند. جامه دریدن دلیل اوج بی‌طاقتی و دلدادگی است. کبود شدن صورت دلیل تأثّر و تأسّف است. روی ماه آسمانی پر لکّه و کلَف است.

۱۲ـ شمع ـــــ صورت تابناک. پروانه ـــــ عاشق. پروانه عاشق شمع است و گرد آن می‌گردد تا پر و بالش بسوزد و جان فدا کند.

۱۳ـ قاقُم: پارچه‌ای که از پوست قاقم تهیه کرده باشند و سفیدرنگ است. قُندُز پوست سیاه رنگی دارد که از آن جامه تهیه می‌کنند. قاقم فروش و قندز فروش: جامه فروش، پارچه فروش. حلّه: پارچهٔ قیمتی. با وزش باد گاهی گیسوان سیاه پریشان می‌شود و صورت را می‌پوشاند و گاهی به یکسو می‌رود و صورت سپید پدید می‌شود. بزازان و پارچه فروشان برای جلب نظر خریدار مرتب طاقه‌های پارچه‌های رنگارنگ را در برابر او می‌گشایند و می‌گسترند. جامه و پارچه گران قیمت را معمولاً فروشندگان

سرمایه‌دار می‌توانند عرضه کنند. آراستگی ظاهر و پوشیدن لباسهای گرانقیمت دلیل تمکّن مالی است.

۱۴- تقویم انجم: نظام ستارگان، ترتیب غروب و طلوع ستارگان. دست بر چیزی یا کسی افشاندن: با حرکت دست او را تحقیر کردن و از خود راندن. معمولاً نور قوی نور ضعیف را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، مثلاً اگر در مجلسی چراغ بسیار پرنوری بیاورند شمع‌های ضعیف و کم‌نور بنحوی از جلوه می‌افتند که گوئی وجود ندارند و روشن نیستند. با جلوهٔ ماه تمام ستارگان از جلوه می‌افتند و با طلوع خورشید محو می‌شوند. [صورت تابان او خورشید و ماه را از رونق انداخته و نظام طلوع و غروب ستارگان را برهم زده است].

۱۵- رسم است که اطرافیان بر فرق عروس و رعایا در قدم شاه سکّه و نُقل می‌پاشند به عنوان اقرار به برتری او و عزّت مقدمش.

۱۶- گردن آهو کشیده و زیبا، و چشمش جذاب و دلرباست.

۱۷- آهو گرفتن: عیب گرفتن، ایرادگیری.

۱۸- به: با، بوسیله. چشم آهوان: چشمان آهوانه، چون چشم آهو جذاب. چشمه‌نوش: منبع حلاوت و شیرینی ـــــ شیرین. شیرافکنان: گردنکشان و بزرگان زمانه. خواب خرگوش دادن: به خواب سنگین فرو بردن، مات و مدهوش کردن.

۱۹- ارم باغ افسانه‌ای شداد، مرکز زیباترین گلها و خوشبوترین سبزه‌ها بوده.

۲۰- خار در آغوش کسی ریختن: او را بیقرار و بی‌آرام کردن.

ص ۱۰

۱- هلال شب اول ماه شوّال مژده‌بخشِ عید فطر است. دو عید مهم اسلامی فطر است و اضحی، در عید فطر بتلافی یک ماه پرهیزِ روزه‌داری به نای و نوش می‌پردازند، و در عید اضحی گوسفند قربان می‌کنند. ابروی خیدهٔ باریک به هلال ماه شباهت دارد. مقارن غروب واپسین روز ماه رمضان، مردم مسلمان به استهلال می‌روند و در جستجوی هلال مشتاقانه دیده بر آسمان می‌دوزند و با دیدن آن حلول عید را بیکدیگر تبریک می‌گویند.

۲- به قایم راندن: بیچاره شدن حریف در بازی شطرنج. مجنون مظهر حیرانی و بی‌سر و

سامانی است و لیلی نمونهٔ کامل زیبایی. قایم شطرنج خانهٔ تخ [illegible] ، است، چون شاه هنگام احساس خطر بدان خانه پناه می برد، حریفی که مهره [illegible] قایم رفته است در آستانهٔ باخت است.

۳- قلم به معنی حکم و فرمان هم آمده است. موسی از کوه طو [illegible] فرمان خدائی نزد امتش بازگشت.

۴- خال بتهائی نقطه سیاه بی‌ارزشی است مگر آنکه بر صورت ز [illegible] بنشیند. فالگیرها به کمک نقطه های سیاه اسطرلاب سرنوشت و طالع مردم را ا [illegible] ج می‌کنند.

۵- قَبَلهٔ نوشتن: خط بندگی [illegible] مشام عاشقان بوی مشک و عنبر دارد.

۶- رود و جام: ساز و می، موسیقی و شراب. ماه هر شب در یکی از منازل فلکی است.

۷- خرمن مه ـــ صورت، رخسار. مشک ـــ گیسو. صورت گرد از ملاکهای زیبائی بوده است. هنگام رقص و پایکوبی یا سوارکاری انبوه گیسوان رها شده بر صورت و گردن و شانه می ریزد و آن را می پوشاند.

۸- بند: مانع و حجاب.

۹- به خوبی: در زیبائی. یار: همتا و همسر.

۱۰- وهم: قوّهٔ خیال و تصور قوهٔ تصور و سرعت انتقال در متفکران قوی است، می توانند در یک لحظه ذهن خود را از مشرق عالم به مغرب عالم متوجّه سازند. مرغابی نه از باد صحرا پروائی دارد و نه از طوفان دریا، که ذوحیاتین است.

۱۱- صفرا بر چیزی راندن: بر او نهیب زدن، با او رقابت کردن. بازماندن: پشت سر گذاشتن، بر جا گذاشتن. خورشید مظهر سرعت سیر است که در یک روز فاصلهٔ مشرق تا مغرب عالم را می پیماید. خورشید صفرائی و آتشین مزاج است. تعداد فلک‌ها هفت است.

۱۲- چوب خیزران سخت و مقاوم است و برای ساختن پره‌های زیر کشتی و پاروهای قایق مناسب. چوبدستی نوک‌تیز و آهنین از وسایل کوهنوردی است.

۱۳- گردش زمانه چنان نرم است که آدمیزاده متوجه گذشت عمر و ایام نمی‌شود. قوهٔ اندیشه و خیال از سرعت انتقالی که دارد دربند قید مکان نیست.

ص ۴۱

۱ـ سبزی مایهٔ خرّمی است و جان خردمندان با غمهای برخاسته از حرص وحسد و کینه بیگانه. عشق پدر و مادر به فرزند همیشه بر یک حال است، دستخوش زوال و شدّت و ضعف نیست.

۲ـ به دریا، به کشتی: دریا دریا، کشتی کشتی، کنایه از بی‌انتهائی و فراوانی.

۳ـ بتخانه جای بتهای زیبا و رنگارنگ است.

۴ـ مسلسل: پیاپی، بی‌وقفه.

ص ۴۳

۱ـ گل ـــــ رخسار. شمشاد ـــــ موی صورت، ریش و سبیل. سوسن ـــــ موی سپید.

۲ـ باغ افسانه‌ای ارم لبریز از گلهای خوشبوی است. دو رُخ نهادن در بازی شطرنج یعنی شاه حریف را میان دو مهرهٔ رخ محاصره کردن و مغلوب کردن. ماه یک رخ بیش ندارد اما آدمی دو رخ دارد.

۳ـ موکب: ملازمان و خدم و حشمی که در رکاب شاه حرکت می‌کنند. هفتورنگ: مجموعه ستارگانی که دُبّ اکبر و اصغر نامیده شده‌اند.

انبوهی ملازمان و همراهان دلیل عظمت قدر و اهمیت مقام است. بلندی چوب بیرق و بالا بودن علم نشان رفعت قدر صاحب بیرق و شاه و سردار سپاه است.

۴ـ وقت آهن: هنگام بکار بردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر، وقت جنگ و هنرنمائی.

۵ـ الماس همه سنگها را می‌شکند و می سُنبد. [وقتی که دست به دشنهٔ پولادین ببرد، دشنه را بکار اندازد...]

۶ـ قدمگاه: جای پا. خسته داشتن: زخمی کردن. تنومندی و قوی هیکلی دلیل قدرت و سلامت و صلابت بوده است. چرخ فلک سرعتش زبانزد است.

۷ـ هنر: پهلوانی وجنگاوری. دیدن روی زیبا عید زیباپرستان است. سال نو و ماه نو را با دیدن روی زیبا شروع کردن شگون دارد.

۸ـ سر در کشیدن: طغیان کردن و عاصی شدن، فرار کردن.

ص ۴۴

۱ـ آئینه و شانه از وسایل آرایش است و مونس همیشگی زنان. کوه مظهر صلابت و سختی است و بیشه مظهر غموض و ابهام، و هر دو تسخیر ناپذیرند. در قدیم آینه را از آهن صیقل کرده می‌ساخته‌اند و آهن را از معادن کوهستان استخراج می‌کرده‌اند. شانه از چوب درخت بوده است و بیشه جایگاه درختان است.

۲ـ تور باید خیلی قوی باشد تا از فاصلهٔ دور چشم را بزند و آب اندازد.

۳ـ سهیل ـــــ اندام سپید تابناک. شَعرِ شکّرگون: جامهٔ لطیف صورتی رنگ. شِعریٰ درخشنده‌ترین ستارهٔ آسمان است.

۴ـ کُحلی‌پوش: سیاه‌پوش، که چیزی را در سیاهی می‌پوشاند. فلک و نیلوفر ـــــ آب چشمه یا پارچه آسمانگونی که به عنوان لنگ دور کمرش بسته بود. پروین و نسرین ـــــ اندام سپید و تابناک.

۵ـ نیل و چرخ نیلگون ـــــ چشمهٔ آب.

۶ـ پوست قاقم سپیدرنگ است و پوست سنجاب خاکستری متمایل به کبود.

۷ـ گل معمولاً بر لب چشمه و جویبار، اندکی بالاتر از سطح آب می‌روید.

۸ـ شست: تور ماهی گیری. گیسوانِ بر سطح آب گسترده شباهتی دارد به تور ماهی‌گیری، توری که بجای ماهی ماه گرفته است یعنی صورت زیبائی در میان دارد.

۹ـ مشک ـــــ گیسوان سیاه. کافور ـــــ بر و دوش سفید. کافور خورده: از حال رفته و مدهوش.

۱۰ـ به مهمان تازه وارد شربت می‌دهند، شربت قند و گلاب.

ص ۴۵

۱ـ خطر دیدن: احساس خطر کردن.

۲ـ مهیّا: آراسته. ثریّا: مجموعهٔ ستارگان ـــــ امواج درخشان آب چشمه.

۳ـ برای تبدیل شیشه به آینه بر یک روی آن جیوه می‌مالیده‌اند. المقنّع که دعوی پیغمبری داشت، به عنوان معجزه شب هنگام از چاهی در نخشب صفحه‌ای نورانی شبیه قرص ماه ظاهر می‌کرد.

۴ـ حواصل مرغ دریائی سپید و بالا است. آب چون زنگ: آب به روشنی و تابناکی

خورشید، آب زلال روشن.

۵ـ بنفشه ـــ گیسوی مشکین معطر. گل ـــ صورت و بر و دوش لطیف.

۶ـ قطرات آب بر صورت و اندام سپید شباهتی دارد به رشته‌های مرواریدی که بر ماه بسته باشند.

۷ـ تاب دادن: تابیدن، تلألو. برفاب دادن ـــ به هوس انداختن.

۸ـ اسب خوش ترکیب را به تذرو تشبیه می‌کنند و در سرعت رفتار به تیر خدنگ. زین اسب را هم از چوب خدنگ می‌سازند. انسان بلند قامت موزون اندام شباهتی به سرو دارد. مرغ افسانه‌ای هما بر سر هر که سایه افکند او را به سعادت وشاهی می‌رساند.

۹ـ عکس ماه در آب روان و موج‌زن چشمه می‌لرزد و ثابت نیست.

۱۰ـ عبیر ـــ گیسو. به شب: به وسیلهٔ شب ـــ با افشاندن گیسوان سیه‌فام. ماه و خورشید ـــ صورت و اندام تابناک.

ص ۴۶

۱ـ نقره قلمزده و سیاه قلم قیمتش بمراتب بالاتر از نقره خام و ساده است. [: از ترس نگاه نامحرم با گیسوان بلند سیاه تن لُخت نقره فامش را پوشاند].

۲ـ [خوی جوانمردی بر هوای نفس و خواهش دل غلبه کرد و روی از آن منظره گرداند]

۳ـ عقاب ـــ اسب تیزتک. پر دادن: به پرواز درآوردن، از جای جهاندن. در افسانه‌ها زمین بر شاخ گاوی نهاده است و گاو بر پشت ماهی سوار است. اسب هر چه سرعتش بیشتر باشد فشار سُمش بر زمین بیشتر است. ضربهٔ بسیار سنگینی باید تا اثرش از قطر زمین بگذرد و گاو و ماهی در آن سوی زمین خبردار شوند.

۴ـ باد صبا سبک‌سیر است و سرعت حرکت و چرخش فلک ضرب‌المثل. با چیزی خویشی گرفتن: از جنس و شبیه او شدن.

ص ۴۷

۱ـ شهربند: حصاری، گرفتار، ممنوع الخروج. جواهرات قیمتی در دل سنگهای کوهساران نهفته است.

۲ـ رقیب: نگهبان. در پیش کردن: بستن در.

۳ـ فتنه: فریبنده و فریفته.
۴ـ دانم: یقین دارم.
۵ـ کاسه چینی رطوبت به خود نمی‌گیرد و خشک است. بر اثر گریستن بسیار اشک چشم تمام می‌شود. موی سیاه‌پوستان معمولاً مجعد و پیچیده است.
۶ـ خط چین و زنگ ← خط سیاه و سفید، نامه‌ای بدون تزیین و تذهیب و نقش ونگار. شاه چین و زنگ ← شاه مشرق و مغرب عالم، شاهی که قلمرو قدرتش از چین تا زنگبار است.

ص ۴۸
۱ـ آدم خجلت‌زده سر به زیر می‌افکند. هنگام خم کردن سر، گیسوان پرچین و تاب روی صورت می‌ریزد.
۲ـ مِی جوشیده: انگوری که تازه به خم ریخته‌اند و در حال تخمیر است و غلیان، و نیز: شرابی که از غلیان افتاده و صاف شده است و باید در ظرف دربسته نگهداری شود. معمولاً هنگامی که انگور در غلیان است نباید سرِ خُم را محکم ببندند زیرا فشار گاز منفجرش می‌کند. خورشید را به گِل پوشاندن: تلاشی بی‌حاصل برای مخفی کردن و نادیده گرفتن امری آشکار.
۳ـ دل دادن: دلداری دادن.
۴ـ گرمی: آتش مزاجی و تندخویی. خامی: بی‌تجربگی.

ص ۴۹
۱ـ سنبلِ گِردِ گُل دمیده: ریش و سبیل بر صورت رسته.
۲ـ مرغول عنبر ← موی مجعد و پر پیچ و تاب. ظاهراً مردان آن روزگار موی ریش را به طرف بناگوش می‌تابیده‌اند و زنها موی گیس را می‌بافته و بر شانه می‌انداخته‌اند.
۳ـ طوق زرین یکی از علایم جهانداری است که شاهان بر گردن می‌افکنده‌اند. غبغب برآمده‌ای که چون طوق صورت را در خود گرفته باشد علامت چاق است و چاق شرط زیبائی زنان آن روزگاران.
۴ـ گلگون نام کرهٔ شبدیز است.

ص ۵۰

۱ـ از صفات جوانمردان آسان گیری و دست و دل گشادگی است.
۲ـ بازیگهِ میدان: عرصه و پهنهٔ میدان.
۳ـ کبک معمولاً زیر بوته‌ها پنهان می‌شود و شباهتی به زنان خجالتی بی‌دست و پا دارد. عقاب بلندپرواز و بی‌پروا است.

ص ۵۱

۱ـ بیدستان: بیدزار، بیشه. چوب صندل سرخ رنگ است. در فضای غبارآلود و پر گرد و خاک قرص ماه به سرخی می‌زند و اندکی سرخ به نظر می‌رسد. میدان چوگان بازی از حرکت سمّ اسبان پر گرد و غبار است.
۲ـ گرو دادن: باختن در مسابقه و شرط بندی.
۳ـ ران گشادن: سوار شدن و تاختن.
۴ـ فرو دادن: تهی کردن، خالی کردن.
۵ـ دعوی گاه: میدان مسابقه.

ص ۵۲

۱ـ میوه‌دار نابرومند: درخت میوه‌ای که ثمر ندهد.
۲ـ عقیق ــــ لب سرخ رنگ. الماس ــــ دندان سپید تابناک. زمرّد ــــ چشمان جذّاب. افعی ــــ گیسوی تابدار، مژگان برگشته. هنگام پشیمانی لب را به دندان می‌گزند و سر فرو می‌افکنند تا گیسوان صورت را بپوشد و چشمان اشک‌آلود از نظرگاه دیگران مخفی ماند یا با برهم نهادن مژگان چشم را می‌بندند. زمرد و افعی با هم ناسازگارند، معروف است که پرتو زمرد چشم افعی را کور می‌کند.
۳ـ موی قاقم نرم است.
۴ـ گرهگیر شدن کمان: کشیده شدن کمان و آماده شدن برای پرتاب تیر ــــ اخم کردن و ابرو درهم کشیدن. کرشمه: حرکتی که دلیل بر تعلّق خاطر و دلربایی باشد. هنگام رها کردن تیر کمان را می‌کشند و دو قوس کمان بهم نزدیک می‌شود، شبیه ابروان بهم کشیده در چهره‌ای عبوس و خشمگین.

۵ـ نمک در خنده: با خنده‌ای نمکین، با لبخند می‌گفت نَمَک.
۶ـ قصب: روسری. نوش ← لب و دهان. بخُرده: برای عذرخواهی. در پرهیز عشوه‌آمیز ممکن است لای روسری را روی صورت بینداززند، یا با حرکتی بعلامت نارضائی سر را تکان دهند تا گیسوانِ در پشت گوش قرار گرفته بر صورت افشانده شود، درین حالت صورت پوشیده می گردد و در عوض سپیدی گردن و بنا گوش ظاهر می شود.
۷ـ هنگام امر به سکوت و آرامش لبها را غنچه می‌کنند. نشان دادن گوش و گوشواره از رموز دلبری است. غلامان و زرخریدان را حلقه‌ای در گوش می‌کرده‌اند.
۸ـ وقتی با قهر و تغیّر سر را بگردانند گیسوان موّاج برابر چشم مخاطب قرار می‌گیرد، و وقتی بعنوان اعتراض صورت را بگردانند گردن زیبا و خوش‌تراش.
۹ـ طیرگی کردن: تندی نمودن.

ص ۵۳

۱ـ پیل پا: نوعی گرز. به پای پیل بردن: از پیل فرو افکندن، زیر پای پیل افکندن.
۲ـ مریم مادر عیسی است. عیسی را خداوند به آسمان برد و اکنون در آسمان چهارم است. بمناسبت ازدواج با مریم قیصر روم به پرویز یاری داد تا شاهی از دست رفته را باز ستاند.
۳ـ کمین‌سازان: دسته‌ای از سپاه که بر سر راه دشمن کمین می‌کنند و غافلگیرانه بر او می تازند. یزک‌داران: پیشقراولان و نگهبانان سپاه.

ص ۵۴

۱ـ بنگاه: مؤخّرهٔ سپاه، مرکز آذوقه و تدارکات جنگی. قلب: قسمت مرکزی سپاه که چون محل شاه یا سردار و علمدار است درهم شکستنش مایهٔ شکست لشکر می‌شود. برنشستن: سوار شدن و حمله بردن.
۲ـ زخم را باید از نمک دور نگه دارند، اگر نمک بزخم رسد سوزش و دردش چند برابر می شود.
۳ـ برآویختن: بدار کشیدن. راهبان و زنان تارک دنیا پلاس سیاهی می پوشند و ریسمانی

ص ۵۵

۱ـ مغزم را بردی: سرم را بردی. تمام است: بس است، کافی است.

۲ـ انصاف دادن: اعتراف کردن.

۳ـ دستوری دادن: منع کردن.

۴ـ خشک شدن: لاغر و نزار و چروکیده گشتن. در نم افتادن ــــ در آب چشم غرق شدن.

۵ـ هاروت و ماروت دو فرشتهٔ مغضوب خداوند در چاه بابِل زندانی‌اند و به مردم جادوگری می‌آموزند، در نتیجه بابِل مکتب خاص ساحران است و بابلیان بیش از دیگران با افسونگری آشنایند.

۶ـ [:من باید ناز وسرکشی داشته باشم نه او، جاذبهٔ زیبائی من می‌تواند او را بیقرار کند]. جادوگران نام معشوق بی‌وفای بی‌اعتنا را بر نعل می‌نوشته‌اند و با افسونهائی نعل را درآتش می‌گذاشته‌اند تا طرف بی‌تاب شود وبداعجا بشتابد که نعل در آتش است.
طرهٔ حلقه‌وارِ بر صورت گلرنگِ زیبا افتاده شبیه نعل است که بر آتش نهاده باشند.

۷ـ پهلو کردن: کناره گرفتن و پرهیز کردن. نرگس مست ــــ چشم مخمور.
گلبرگهای دراز و برهم افتادهٔ سوسن شبیه دستهائی است که بر سینه بعلامت تسلیم و تواضع نهاده‌اند. عاقلان در برخورد با مستان خود را بکناری می‌کشند تا از تعرّض آنان مصون مانند. چاکران و زیردستان هنگام تعظیم دستها را چلیپاوار بر سینه می نهند.

۸ـ جوشِ گرم: آتش مزاجی و عصبانیّت. جوشن ریختن: خلع سلاح شدن، ناچار به تسلیم گشتن.
جوشن محافظ جنگجوی است در مقابل حربه‌های حریف. جوشن از حلقه‌های فلزی ساخته و بافته شده است و فلز درمقابل آتش نرم می شود و می‌گدازد.

۹ـ گیسوی بلند شباهتی به کمند دارد. با کمند حریف را در میدان جنگ اسیر می‌کنند و کشان کشان با خود می‌برند. در جنگها عیّاران سهم عمده‌ای داشته‌اند، شبانگاه عیاری وارد لشکرگاه دشمن می‌شده و با فنون عیّاری از میان نگهبانان می‌گذشته و به سراپردهٔ سردار سپاه راه می‌یافته و او را بیهوش می‌کرده و دست و پایش را با کمند می‌بسته و به لشکرگاه خود می آورده.

۱۰ـ از پای درافکندن فرماندهٔ سپاه موجب تسلیم لشکریان خصم و پیروزی سپاه مقابل

است. اگر در میدان نبرد پیش از آنکه جنگ مغلوبه شود، تک تیرانداز ماهری بتواند با یک تیر سردار یا پهلوان سپاه خصم را به خاک افکند، سرنوشت جنگ معین شده است.

۱۱ـ جادوگران هنگام عزایم بخور می‌کنند و چیزهای خوشبو بر آتش می ریزند. عود را چون بر آتش افکنند بخود می‌پیچد و به خود پیچیدن مظهر بیقراری و بی‌تابی است. گیسو در رنگ و بو به مشک شبیه است. از گیسو مشک بر آتش فشاندن کنایه از رها کردن حلقه های موی سیاه است بر صورت آتشگون.

۱۲ـ تاب زلف: پیچ و خم و حلقه های گیسو. به تاب آوردن: پیچاندن و بی‌قرار کردن. جادوگر خواب جادو شده را می بندد و مسحور بی خواب و بیقرار می شود.

ص ۵۶

۱ـ خیال معشوق در عالم خواب هم عاشق را آرام نمی‌گذارد. تیز: بسرعت. فرمودن: دستور دادن، امر کردن.

۲ـ [: من عمری است به یاد کسی دل خوش کرده‌ام که اگر صدها سال هم بگذرد او به یاد من نخواهد افتاد].

۳ـ آتش سوزنده را با طناب و کمند نمی توان بست.

۴ـ نازنده: مرده.

۵ـ بتخانهٔ چین مرکز بتهای زیبا و پرنقش و نگار بوده است. کسی از بتخانه چین آمده است یعنی زیبا و دلفریب است. هر تخمی که در زمین شوره‌زار بپاشند بی‌حاصل است و هر سعی و عمل در آن ضایع، معشوق بی‌اعتنا شبیه شوره‌زار است که با هر کوشش و اصراری نمی توان از شهد وصالش برخوردار شد.

۶ـ تیزی: سرعت و چابکی و تندی. گلگون کرّهٔ شبدیز است و صفاتش را از او به ارث برده ــ اگر پرویز سرکش و تند است، من هم دست کمی از او ندارم.

۷ـ درخت قند کشتن: شیرین کاشتن و هنرنمائی کردن و مطبوع افتادن. مریم چون عیسی را بزاد از طعنه های بدگویان در بیابان بی‌آب و گیاهی به نخل خشکیده‌ای پناه برد و به حکم خدا نخل بارور شد و لذیذترین رطبهای آبدار جهان را نصیب مریم کرد.

۸ـ بتقدیر: فرضاً.

۹ـ بازان: معامله، رفتار.

ص ۵۷

۱ـ بهار: شکوفه ای که باید تبدیل به میوه شود. اگر شکوفه در آغاز بهار و بموقع بر شاخه پدید آید امیدی هست که میوه‌ای نصیب باغبان کند، اما شکوفه ای که در اواخر تابستان از شاخ سر زند به میوه تبدیل نخواهد شد که باد خزان سپاهش خواهد کرد، شکوفه خزانی شباهتی به وصال پیرانه‌سر و دیر هنگام دارد.

۲ـ به پای دیگران خواندن: با قاصد و پیغام دعوت کردن.

۳ـ دل با کسی داشتن: دلبسته و مطیع او بودن، بدو امید داشتن.

۴ـ صبر: گیاهی داروئی که فوق‌العاده تلخ است.

۵ـ آزادِ سر خویش: اختیاردار خویشتن.

۶ـ خداوند به مادر عیسی ـ مریم ـ فرمان داد که در پاسخ مدعیان و بدگویان سکوت کند و با اشاره به آنان بفهماند که روزهٔ سکوت گرفته است و به سؤال آنان در مورد چگونگی آبستنی خویش پاسخ ندهد. کلمهٔ مریم درین بیت ایهام زیبائی دارد به مریم دختر قیصر.

۷ـ حلوا کنایه از وصال است. مستان به شیرینی و حلوا رغبتی ندارند.

۸ـ در بازی شطرنج اگر شاه یکطرف با رخ طرف مقابل برابر شود و بین آن دو مهرهٔ دیگری نباشد رخ، شاه را کیش می دهد، و اگر شاه نتواند فرار کند مات می شود.

ص ۵۸

۱ـ در بازی چوگان و دیگرگوی بازی‌ها هر که گوی را از حریف برباید برنده است. گیسوی بلند با سرِ برگشته به چوگان شبیه است.

۲ـ آب دندان خوردن: حسرت خوردن، غذای مطبوعی را دیدن و بدان دسترسی نداشتن و آب افتادن دهان و فرو بردن آبی که بر اثر ترشح بزاق و تحریک اشتها در دهان جمع می شود.

۳ـ [: اگر غم فراق او بر وجود من گستاخی کند و بتازد، به فراقش بگو که: برای تأدیب و سرکوبیت برخیزم یا آرام می‌گیری و بجای خود می نشینی].

۴- [: اگر شوق وصال او بر وجود من مستولی شود و به من بگوید که «تو متعلق به او هستی» به شوق وصالش بگو: تا وقتی که به تو نگفته‌ام و اجازه نداده‌ام ساکت باش].
یا ساکت باش تا نگفتنی‌ها را نگویم.
۵- [: اگر عزیز تو هستم بدین خفت و خواری بسراغم نفرست و مرا نزد خویش بخوان، اگر ــ با این رفتار تحقیرآمیزت تصور می‌کنی ــ کنیز تو هستم، آزادم کن]
۶- خویشتن‌دان: خودخواه.
۷- عمل‌دار: کسی که بر کار است و مقام و منصبی دارد، مقابل معزول که برکنار است.
خود را ساز دیدن: خود را موفق و کامروا دیدن.
۸- عامل گشتن: صاحب مقام و منصب شدن.
۹- سپر بر آب رعنائی افکندن: تسلیم رعنائی شدن، تظاهر به خشونت و سرکشی و رعونت کردن.

ص ۵۹
۱- نقش کارگاه رومی: دیبای پرنقش و نگار روم ← مریم. رومی کار ارمن: دیبائی که به سبک رومی در ارمنستان بافته باشند ← شیرین.
۲- حرارت زیاد تبدیل به آتش می شود و هر آتشی ناگزیر دودی دارد و چشم را می آزارد.
۳- نمک بر دامن پاشیدن: آزار دادن، بیقرار کردن، خوار کردن. نمک بر جراحت پاشیدن، کنایه از زخم زبان زدن است.
۴- بنگاه: خانه و کاشانه.

ص ۶۰
۱- در کاری استواری کردن: همت نشان دادن و پافشاری نمودن.
۲- طلسمی کن: چاره‌ای بیندیش، تعبیه ای کن.
۳- [... بحکم دلبستگی و تعلق خاطر کار را شروع کرد].
۴- عِقد: آویزه.
۵- شفاعت: تقاضا، خواهش.
۶- تفت: بسرعت.

ابری که از فراز دریا برخیزد بر صحرا می بارد.
۷ـ به نوعی: از جهتی، از طرفی، بنحوی.

ص ۶۱
۱ـ ماندن: باقی گذاشتن، دست بازداشتن، رها کردن.
۲ـ [... اگر به سختی و صلابت سنگ هم باشد با تیشه آهنین بر فرقش می‌کوبم].

ص ۶۲
۱ـ آشفته: دیوانه، سودازده.
می‌گویند نور ماه بر شدت جنون دیوانگان می افزاید.
۲ـ از چیزی صبوری کردن: دوری آن را تحمل کردن.

ص ۶۳
۱ـ گزارش کردن: ترسیم کردن، نگاشتن. از برخورد نوک تیز تیشه و کلنگ با سنگ جرقه می جهد.
۲ـ عاشق دلخسته ناکام اشک خونین می بارد. قطرات اشک خونین بر مژگان شبیه دانهٔ یاقوتی است که میلهٔ الماس از آن گذرانده باشند.
۳ـ روی خراشیدن علامت اظهار همدردی است با مصیبت رسیده‌ای.
۴ـ قلم ــــ سیاهی بر آسمان گستردهٔ شب. سلطان ــــ خورشید. جائی که سلطان اقامت یا جلوس می‌کند بر فراز بامش درفش یا چتر سلطنتی می افرازند. بیرق و شعار عباسیان سیاه‌رنگ بوده است.
۵ـ گهر: روح [... مجسمه سنگی بی‌جان شیرین را وجود زنده‌ای می پنداشت] گوهر در دل سنگ معدن نهفته است.
۶ـ محراب سجده‌گاه مؤمنانی است که روی به قبله دارند. صورتی که نگاه نقاشان و صورتگران را متوجه خود سازد از جمال بی‌نظیری برخوردار است.
۷ـ گوهر در دل سنگ نهفته و اسیر است. سنگ گوهر را می‌شکند. شیرین در قلعه‌ای درمنطقه‌ای کوهستانی منزوی بود. فرهاد با سنگهای سخت کوهسار دست و پنجه نرم

می‌کرد و مجسمه شیرین را در دل سنگین کوه تراشیده بود.

ص ۶۴

۱ـ درپایت کنم: نثارت کنم، درقدمت ریزم.
۲ـ طلا زرد و سرخ است. قطرهٔ اشک به رنگ نقره است و اشک خونین به رنگ زر احمر.
۳ـ جام باقی ← آخرین نگاه. ساقی ← شیرین.
۴ـ باد ← اسب تیزرفتار باد پا.
۵ـ نوبت‌گاه و نوبتی گاه: کشیکخانه و جای پاسداران و نگهبانان. در نوبت‌گاه جای خواب و استراحت نیست باید مکمّل یراق و مجهز بود. فرهاد در کوهسار شب و روز کار می‌کرد و سنگ می تراشید.
۶ـ نشاط در گرفتن: به شور و شوق آمدن، چالاک شدن. [ـ طبیعت سخت سنگ را تغییر داده‌وسنگ کوه دربرابر تیشه‌اش نرم شده و یارای مقاومت ندارد].
۷ـ دورباش: نوعی نیزهٔ دوشاخه.

ص ۶۵

۱ـ نسر طایر: کرکس پرنده، نام ستاره‌ای.
۲ـ [چه غمی که گل زرد تمام شد، عمر نسرین دراز باد]. گل زرد در اوایل بهار باز می شود و عمر کوتاهی دارد.
۳ـ مرنج: رنج مکش و آزرده مشو. گنج را در دل خاک پنهان می‌کرده‌اند.
۴ـ برتافتن = تحمل کردن.
۵ـ رنجیدن: مریض شدن. نازکان: ناز پروردگان.
۶ـ عیسی مسیح جهانگرد بود و همیشه در سفر و سرانجام هم به آسمان رفت. مریم نام مادر عیسی نیز هست. گرد به آسمان برمی شود.
۷ـ تخته: تابوت.
۸ـ [... غم به قصد جانت برمی خیزد اگر از غم خوردن و سوگواری دست نکشی].

ص ٦٦

۱ـ [: چون از گرمی بازار و ارزش متاع حسن خود باخبر بود بر قیمت می افزود].

۲ـ دم دادن: فریفتن، وسوسه کردن، وعده‌های فریبنده دادن.

۳ـ حلوا علاوه بر شکر روغن هم دارد.

٤ـ چنان در سرگرفت: چنان راهی پیش گرفته و شیوه‌ای اختیار کرده است.

۵ـ [: تا کی رعایت اورا بکنم، بتلاف اینکه مرا آزرده است او را حسابی خواهم آزرد]

ص ٦۷

۱ـ تنگی حال: بیقراری و دلتنگی.

۲ـ کوهی که فوج کلاغان بر آن نشسته و بال گسترده باشند مهیب و غم‌انگیز است. زاغی که سنگی بر بالش بسته باشند بسختی می تواند از جا بجنبد.

۳ـ مرغ صبحگاهی: خروس که آوازش بشارت گذشتن شب و آمدن روز است.
در عقابین کشیدن: دست و پای کسی را در قید آهنین گذاشتن برای شکنجه. خروس هنگام خواندن اول بالهایش را بر هم می زند آنگه منقار می‌گشاید.

٤ـ در قدیم برای اعلام طلوع فجر و گذشتن ساعات منع عبور و مرور مأموران داروغه دهل می نواخته‌اند. اگر خاری در پا خلیده باشد راه رفتن به دشواری و کندی است. رفتن و ناپدید شدن ستارگان مقدمهٔ دمیدن بامداد است.

۵ـ برای آنکه پاسبانان و شبگردان به خواب نروند، چوبک زنان با قطعه‌چوبی بر طبلک از گردن آویخته می‌نواخته‌اند. گاهی این وظیفه را گروهی دیگر با جنباندن زنگی انجام می داده‌اند.

٦ـ سیاست: سهم و رعب و هراس، تنبیه ومجازات محکومان.
محکوم زیر تیغ جلاد چنان دستخوش رعب و وحشت می شود که قدرت هر حرکتی از او سلب می‌گردد.

۷ـ عروس و داماد بعد از اجرای عقد به حجله می روند و از چشم خلایق پنهان می شوند. هنگام زایمان تا دهنهٔ رحم گشاده نشود کودک به دنیا نمی آید.

۸ـ زنگی ـــــ شب تاریک. طلوع فجر در افق مشرق شباهتی دارد به نمایان شدن دندانهای سپید زنگیان و سیاه‌پوستان هنگام خندیدن.

۹ـ دود بسیار مانع راه‌پیمائی است و خار و خسک در پا شکسته نیز هم.
۱۰ـ صاحب دیانت و ایمان راضی به آزار دیگران نیست.
۱۱ـ رفتن ستارگان از آسمان مقدمهٔ آمدن خورشید است.
۱۲ـ بی‌سنگ و آهن: بی‌زجر و سختی و آزار. در قدیم آتش را بزحمت با نواختن حلقهٔ آهنی بر سنگ آتش‌زنه می افروخته‌اند.

ص ۶۸

۱ـ داد: گفت، دستور داد.
۲ـ خوان زر: طبق پر از سکهٔ طلا.
۳ـ مقراضی و چینی: پارچه‌های گرانقیمت. بساط افکندن: فرش گستردن. یکی میدان: به فاصله و وسعت یک میدان.

ص ۶۹

۱ـ گلاب افشاندن ← اشک ریختن. طراز بر دوختن راه: آراستن دو طرف جاده. مسیر شاه را با زیورها و زردوزی‌های قیمتی و جواهرات خزانه‌ای می آراسته‌اند و در رهگذرش گلاب می افشانده و عود می سوخته‌اند.
۲ـ نمک به معنی طعام نیز هست، نمک کسی را خوردن: مهمان او شدن و از خوان پذیرائی او متنعم شدن.
۳ـ تُرکِ‌سرا: خاتون خانه، سوگلی حرم. هندوی بام: غلامِ غالباً سیاه‌پوستی که وظیفهٔ کشیک دادن بر پشت بام خانه بدو محوّل است.
۴ـ ز روی پیش‌بینی: بحکم مآل اندیشی و احتیاط.

ص ۷۰

۱ـ ماه را پیرایه بستن ← صورت چون ماه را آرایش کردن. آفتاب ← صورت. سایه ← طرهٔ گیسو. نقاب، لبه هلالی شکل که در بالای پیشانی می بسته‌اند تا سایهٔ آن صورت را از گزند تابش آفتاب حفظ کند، شباهتی دارد به دستهٔ مویی که در پیش [illegible]

۲ـ کمند حلقه وار ← گیسوان بلند پر چین و شکن.
۳ـ حایل: نوار پهنی که روی جامه از سر شانه و زیر بازوی طرف دیگر بگذرد.
۴ـ سر آغوش: گیسو پوش، نیم‌تاجی با کیسهٔ درازی در دنبالش برای پوشاندن گیسوان بلند. برآموده به گوهر: مرصّع، جواهرنشان.
۵ـ شَمر: توری موئین و پارچهٔ بسیار ظریفی که زیبایان برای جلوه و دلربائی بیشتر جلو صورت می آویخته اند، شبیه توری عروس.
۶ـ رعنائی: رعونت و خودپسندی.
۷ـ [فلکِ دایره‌وار در حکم کمربند تو باشد]، دعای اغراق‌آمیزی برای قوی هیکلی و تنومندی طرف.
۸ـ رخت: بساط و پایگاه.
۹ـ علَم گشتن: انگشت‌نما و مشهور شدن. علَم: بیرق. [در عشق تو مشهور جهان شده‌ام]. بیرق را بالای سر می افرازند.
۱۰ـ گرد و غباری که از تاخت اسب برمی خیزد گرچه بی‌قدر و اعتبار است بر فراز سر سوار رهگذر به آسمان می رود.

ص ۷۱

۱ـ هندوی پاسدار و شبگردی که گرد کاخ یا بر فراز بام نگهبان حرمسرا و خانه است در فواصل معین برای اعلام حضور خود بانگی می‌کند تا بدانند بیدار است و وظیفه شناس. در قدیم مصیبت رسیدگان بر پشت بام خانه شیون می‌کرده‌اند تا همسایگان را از سوگواری خود باخبر کنند.
۲ـ ترکان عام دارند: زیبارویان فراوانی دارند.
در حرمسرای سلاطین چون نگهبانان حق ورود نداشته‌اند بر پشت بام کشیک می داده‌اند.
۳ـ ترک ← زیبا، معشوق زیباروی. هندو ← غلام و خادم.
۴ـ پیش: درمقابل، در حضور.
۵ـ شرط ادب نیست که مهمان در طرز پذیرائی صاحب خانه به ردّ و قبول دخالت کند.
[illegible]

۷ـ به مهد خسرو آئین: با تختِ روانِ شاهانه.
۸ـ نقلان: زبان بازی و شیرین زبانی. نُقلِ مستان: شیرینی و آجیلی که با شراب می خورند.
۹ـ شور: معامله، رفتار، زور زدن: زور کردن، غلبه کردن.
۱۰ـ جوزا یا دو پیکر یکی از دوازده برج فلک است که در کتب نجوم بشکل دو کودک بهم چسبیده مصوّر شده است. و عطارد متعلق به دو خانه است: جوزا و سنبله. خورشید در برج اسد قرار دارد.
۱۱ـ خوردن شیرینی زیاد باعث فساد خون و جوش زدن دهان می شود.

ص ۷۲
۱ـ همسر قبلی پرویز مریم دختر امپراطور روم بود.
۲ـ هندو به معنی آتشباز و شعبده‌باز نیز در ادبیات فارسی آمده است، پرتاب کردن گوی‌های متعدد در هوا و گرفتن آنها بی‌آنکه بر زمین افتد از هنرهای معرکه گیران و شعبده‌بازان بوده است.
۳ـ یک گوئی: یک گوی داشتن ــــ با یک همسر ساختن؛ توحید، یکتاشناسی. کسی که با ده گوی بازی می‌کند مجبور است هوش و حواسش متوجه ده نقطه باشد و برای گرفتن گویهائی که در هوا رها کرده است هر لحظه به طرفی روی آرد.
۴ـ در شکارگاه تازی حیوان تیرخورده و زخمی شده را تعقیب می‌کند.
۵ـ شیرین در قصر را بسته بود و خود بر پشت‌بام آمده بود تا با خسرو سخن گوید. در دامی گرفته: به دام افتاده، گرفتار.
۶ـ آهنین بند: قفس. عنقا در کوه افسانه ای قاف دور از همه جانداران آشیان دارد.
۷ـ کبک یا کبوتر زخمی به بوته خاری پناه می برد. خار: سنگ خارا ــــ کوهستان.
۸ـ دود ــــ ستم.
۹ـ شیرین در دامنه کوهی منزل کرده بود.
۱۰ـ به سرهنگی: با غرور و قدرتمندی و قلدری.
حایل را معمولاً مقام والا تر بر بر و دوش و کمر زیردستان می بسته است، مثل نشانی که به عنوان قدرشناسی بر سینهٔ خدمتگزاران نصب کنند. دست بر تن کسی حایل

کردن ـــــ او را در آغوش گرفتن.

۱۱ـ پوست گورخر خط خط و دورنگ است. به گوری: بادو رنگی و تزویر و فریب.

۱۲ـ کلیجه یا کلیچه: قسمی نان مربائی که از آرد و روغن و مربا یا خرما سازند و طبعا قیمتی‌تر و مطبوع‌تر از خرماست. شیرین زبانی: زبان‌بازی، فریب.

۱۳ـ تو بر تو: طبقه طبقه، قدم به قدم، ذره ذره.

ارباب و رعایا حسابشان را سر خرمن تسویه می‌کرده‌اند. اعمال آدمیزادگان شبیه دانه‌های جو و گندمی است که روی هم انباشته و خرمن شده است. آدمیزاده بابت هر دانه جوی ازخرمن اعمالش باید مدتها حساب پس بدهد.

۱۴ـ توسنی: سرکشی.

۱۵ـ سرْ بزرگان: کلّه گنده‌ها، والامقام‌ها. سربزرگی کردن: تکبّر و سرگرانی نمودن.

ص ۷۳

۱ـ [: من از خسروی که معشوق من است گله دارم، نه از خسروی که شاهنشاه ایران است، در عالم عاشقی دست از غرور شاهانه بردار، حساب پادشاهی حساب جداگانه‌ای است].

۲ـ [هنوز غرور پادشاهیت را به رخ من می‌کشی].

۳ـ سرفرازی: غرور، تکبّر.

۴ـ خوبی: زیبائی. شوخی: دلربائی و طنازی.

۵ـ در ادبیات فارسی گاهی هندو به معنی مطلق نامسلمان آمده است. زردشتیان آتش را مقدّس می‌دانند و می‌پرستند. دو دسته گیسوئی که با سرِ خمیده از دو سوی صورتِ گلفامِ آتش رنگ رها شده باشد، شباهتی دارد به آتش‌پرستانی که در برابر آتش سر فرو آورده و تعظیم می‌کنند. ترک هم کنایه از زیباروی است و هم اشاره به جنگجوی بی‌پروایِ خون‌ریز. جنگی مست نه ملاحظه‌ای دارد و نه رحمی و نه مدارائی. نشأهٔ شراب بر نیروی پهلوان می‌افزاید.

۶ـ بوسه از لب پرطراوت زیبارخان چون آب حیات زندگی بخش است.

۷ـ سرْخیل: سردسته و سرکرده. خیلتاش: همقطار و همکار. طراز شهری است در ترکستان شرقی که زیبائی مردمش ضرب‌المثل بوده است.

۸- پروانه شدن: مثل پروانه بیقرارانه گرد شمع طواف کردن. دور کسی یا چیزی گشتن کنایه از پرستیدن و فدای آن شدن است و آن چیز یا کس را مقدس و برتر و والاتر دانستن. معروف است که دیوانه با دیدن هلال ماه جنونش شدت می‌گیرد.

۹- لعل ــــ لب.

عقیق ولعل از سنگهای گرانبهایند. سنگ بر سر چیزی زدن: توی سرش زدن، خوار و بی‌اعتبارش کردن. در شرمساری رنگ از صورت می پرد.

۱۰- غبغب و زنخ را معمولاً به نارنج و ترنج تشبیه می‌کنند. شاید نارنج‌های بغداد در آن روزگار شهرتی داشته است. غبغب برآمده حاصل فربهی است، و چاق و گوشتالودی از مشخصات زنان زیبای آن روزگاران. زنخ زدن بر چیزی: با حرکت چانه آن را تحقیر و تمسخر کردن.

۱۱- سبد واپس زدن: از کالای خود شرمنده شدن، تحفه و هدیهٔ خود را حقیر و ناقابل دیدن و برگرداندن.

۱۲- پلنگ حیوان مغروری است که غالباً در قلل کوهها می‌گردد تا بالاتر از دیگر حیوانات باشد. حرکات غزال همه طنازانه و موزون است اعم از ایستادن و گردن کشیدن و رفتن و دویدن.

۱۳- اشکی که از چشم جاری می شود نشانی از اندوه دل است، اشک ساده از غم معمولی است و اشک خونین از غم جانفرسای دلگداز. اگر بجای اشک و خون، زهر از دیده بارد حکایت از زهر حسرت و حسدی دارد که در دل نفوذ کرده است. می‌گویند اشک خشکیده در گوشهٔ چشمان گوزن خاصیت تریاق دارد. چشمان گوزن جذاب و زیباست.

۱۴- گردن آهو کشیده و خوشتراش و زیباست. حاکمان و شاهان ولایات خراج قلمرو حکومت خود را شخصاً به دربار شاهنشاه می آورده‌اند. نهایت تواضع خراج گذار آن است که کیسه‌های مسکوک را خود بر دوش و گردن نهد و بر درگاه آرد.

۱۵- روم یکی از دو امپراطور بزرگ و متنعّم آن روزگار بوده است و به برکت تنعّم مرکز خوبرویان و نازنینان. نافهٔ مشکِ آهوانِ صحرای ختن معروف است.

ص ۷۹

۱ـ انگشت‌کش شدن: معروف و انگشت‌نما شدن. نکوئی: زیبائی.
بهار فصل زیبا و پرگل و سبزه طبیعت است. انگشت عضو کوچک و کم‌ارزش بدن است.

۲ـ تری: تازگی و طراوت.
در ضیافت‌ها پس از صرف غذا خدمهٔ میزبان آفتابه و لگن می‌آورده‌اند و بر دست مهمان آب می‌ریخته‌اند تا دستش را بشوید.

۳ـ یاقوت ـــــ لب. طبرزد: قسمی نبات ممتاز. برشوت کاری را انجام دادن: با بی‌میلی و سرگرانی و به خواهش و التماس دیگران کاری کردن(؟).
شراب را با نقل و شیرینی می‌خورده‌اند. شراب خام تلخ و گس و ناگوار است و باید بعد از هر جرعه با نقل و نباتی طعم گزنده‌اش را جبران کرد.
[: لب یاقوت رنگ من بجای شیرین است که بر تلخی شراب خام غلبه می‌کند و نیازی به نقل ندارم و بسختی حاضرم بعد از هر جام قطعه‌ای طبرزد در دهان نهم].

۴ـ آزرم: نرمی وملایمت و مهربانی.
[... در مقابل هر خشم و تندی صد نرمی ومهربانی دارم]

۵ـ خوش نقل: شیرین سخن و شیرین حرکاتی، خوشمزگی.
مغز بادام سفید رنگ است و دانه‌های شکر سرخ‌رنگ و این دو شباهتی با جام بلورین و شراب لعل گون دارند. از ترکیب شکر و مغز بادام باقلوای شیرین و مطبوع ساخته می‌شود. شراب تلخی که ساقی زیبای شیرین حرکاتی در جام ریزد در مذاق زیباپسندان از بهترین شیرینی های جهان شیرین‌تر است.

۶ـ نارِ سیمین: انار شیرین که پوستش سفید متمایل به زردی است. سیب ـــــ گونه و رخساره بمناسبت سرخی و سفیدی آن.

۷ـ زرنیخ زرد بدرنگ است و ارغوان قرمز خوشرنگ. هنگام ترس و نگرانی رنگ می‌پرد و سرخی گونه‌ها به زردی می‌گراید.

۸ـ دست راست قوی‌تر و کارآمدتر از دست چپ است و پهلوانی که با دست چپ به حریف حمله کند دلیل آن است که طرف را بسیار ضعیف و ناقابل پنداشته است. بالای سر نگه داشتن دستها و بخصوص دست راست علامت تسلیم شدن است. زخم:

ضربه.
۹ـ چشم زخم شور چشمان به جمال زیبارخان لطمه می زند.
۱۰ـ نفاق امیز: بدروغ، بظاهرسازی و ریا، مصلحتی.

ص ۷۵

۱ـ شب‌بازی: شعبده‌بازی، خیمه شب بازی؟
فلک لعبت بازی بی‌نظیر است و ستارگان عروسکانِ خیمه‌شب بازیش.
۲ـ [: بسیارند کسانی که او را از من بی‌نیاز می‌کنند، جز من معشوقکان فراوانی دارد].
۳ـ ناگوار: تخمه، سوء هاضمه. گلشکر: معجونی تقویتی از برگ گل و شکر.
برای رفع ناراحتی‌های سوء هاضمه قند آمیخته با گل و شربت گلاب و عرق نعنا سودمند است. پرویز بعد ازمرگ مریم به سراغ شکر اصفهانی رفت و مدتی با او بود.
۴ـ [تو که راه خانه شکر اصفهانی را بلد شده‌ای لازم نیست به طرف قصر شیرین روی آوری].
۵ـ شکرریز کردن: نقل پاشیدن ــــ جشن عروسی برپا کردن.
۶ـ دست = مهارت و تسلط.
۷ـ خز و خارا: دو نوع پارچهٔ لطیف گرانقیمت. به پوشیدن: بیانهٔ پوشیدن.
۸ـ نسرین را قصب‌پوش کردن: با افشاندن گیسوان چون پرنیان لطیف بر گردن و دوش چون برگ نسرین شاداب آن را پوشاندن. شقایق ــــ گیسوی تابدار.
۹ـ فرق‌بند: گیره یا حلقه‌ای که با آن دسته موی را در فرق سر نگه می دارند. [: گاهی نگران فرق بندش می شد و به بهانه منظم کردن فرق‌بند گیسوان مشکین را جمع می‌کرد و گره می بست و باز می‌کرد و بر روی و دوش و گردن سپید رها می‌کرد].
۱۰ـ [: با کندی به مرتب کردن سر و وضع و جمع و جور کردن خودش می پرداخت، میل نداشت از آنجا برود، با چنان اکراهی قدم برمی داشت که گوئی بر سر شمشیر پا می نهد].

ص ۷۶

۱ـ تاج شاهی و کمر مرصع از اسباب سلطنت است. گیسوان بلند را هم می توان چون

تاج شاهی دور سر پیچاند یا بر فرق سر جمع کرد و هم می توان تا کمرگاه رها ساخت.
۲ـ حلواپزی ـــــ پختن و آماده کردن طرف. آتش گرم: آتش تند.
۳ـ هر هفت کردن: هفت قلم آرایش کردن، خود را هر چه زیباتر نشان دادن.
۴ـ خورشید ـــــ صورت.
۵ـ سیماب دادن: شیشه را با مالیدن جیوه تبدیل به آینه روشن و شفاف کردن و جلوه بخشیدن.
۶ـ گیسوی بافتهٔ پشت سر انداخته با سر برگشته و پیچ و تابهایش به ماری شباهت دارد که بلای جان نظربازان است.
۷ـ گیسوی بلند را که از زیر زنخ رد کنند و بر شانه دیگر اندازند شبیه طوق است که بر گردن افکنده اند.
۸ـ آزار گرفتن: رنجه گشتن، رنجیدن. پی خون گرفتن: قصد جان کردن.
۹ـ بسار آرد نیازت: برایت نیاز بارآورد، نیازمندت کند. [ناز را بدان حد مرسان که مرا برنجانی و باعث شود نیازمندانه به التماس افتی].
۱۰ـ زلف شکستن: مو را برخلاف جهت شانه زدن.
۱۱ـ باز شدن: بازگشتن، برگشتن.

ص ۷۷

۱ـ افسون خوانده: افسون شده، جادوزده، شوریده حال. هیچ شیدائی شوریده احوالی حال و حوصلهٔ افسانه شنیدن ندارد.
۲ـ حکایتهای یادانگیز: قصه های پر آه و ناله و رقت انگیز.
۳ـ حجره وا پرداختن: خلوت کردن.
۴ـ حکمرانی = تحکم و پافشاری.
۵ـ لعل ـــــ لب. سنگ ـــــ سخنان سرد رمانندهٔ دلشکن. با سنگ پرانی مزاحم را می رمانند و فرار می دهند.
۶ـ درگرفتن: از شعله شمعی شمع دیگری افروختن؛ تأثیر کردن، مؤثر افتادن. نفس صبح در کاینات مؤثر است و جهان خفته را بیدار می‌کند و به جنب و جوش می اندازد. شعلهٔ چراغ صبحدم جهان را روشن می‌کند.

ص ۷۸

۱ـ [برو، که بهیچ عنوان نمی توانی داخل شوی، اگر به باریکی موئی هم شوی به اندازهٔ سر موئی در اینجا جا نداری].

۲ـ گره بر سینه زدن: ناله را در سینه زندانی کردن. بی‌رنج خروشیدن: بی‌هیچ درد و مرضی شکایت کردن و آه و ناله دروغی سر دادن. عشوه را ادب کردن: به زبان بازی و فریب خاتمه دادن.

۳ـ شکاری که در پنجهٔ باز جان داده باشد گوشتش حلال است. کرکس از لاشه حیوانات سقط شده تغذیه می‌کند.

۴ـ کاوین: عقد و عروسی رسمی.

۵ـ بر نخل، خار و خرما با همند.

۶ـ در طب قدیم غذای چرب و شیرین گرم است و سنگین. گرمی: تندی و خشم. رنجور: رنجیده خاطر.

۷ـ ناز: کسی را بدل خواستن و به زبان تحاشی کردن. وحشت: نفرت، بیزاری، برق یک لحظه در آسمان می درخشد و محو می شود، عمرش کوتاه است.

۸ـ زخم نیش مار آبی خطرناک نیست. مارگزیده را هم سلیم می‌گویند.

۹ـ سیلاب در مقابل کوه مقاومِ پابرجا از جوش و خروش می افتد.

۱۰ـ دست یازی کردن: دست درازی و تجاوز کردن.

ص ۷۹

۱ـ جنیبت: اسب.

۲ـ هنگام استراحت افسران و نگهبانان کمربند را سست و حایل را باز می‌کنند.

۳ـ افیون‌خور مهتاب: آنکه بر اثر جادوی نور ماه چون افیون خوردگان گیج و مدهوش افتاده باشد. استعمال افیون موجب خواب و رخوت می شود.

۴ـ طرب را گوش گرفتن: به عشرت پرداختن.

[چون شاه به بزم طرب نشیند و آواز نوشانوش میگساران در جهان پیچد].

۵ـ بدان: برای آنکه، به آن منظور که.

۶ـ شبحی را که شب هنگام به چشم می خورد ساهر گویند، شبی با لباس صندل و به

صورت ناشناس به لشکرگاه نزدیک شده بود.

ص ۸۰

۱ـ [: خیمه و خرگاه افراشته گشت].

۲ـ دست روی دست نهاده ایستادن علامت رعایت حرمت و ادب است.

۳ـ [به سبب حضور سرهنگانی که با حمایلهای زرین به صف ایستاده بودند سرتاسر بارگاه طلائی به نظر می رسید].

۴ـ عیّوق: ستاره‌ای در اوج آسمان. گردن به عیّوق: سر به آسمان رسانده ــــ بلندقد، رشید. دیلم: غلام، نگهبان کاخ. جَعدِ منجوق: گلالکِ بالای بیرق.
کلاه دراز که بر سر نهند انتهایش که کج می شود و فرو می‌افتد شبیه پرچمی است که بر سر چوب بیرق نصب کرده باشند و گلالک هایش افشان فروریخته باشد. ظاهراً غلامان دربار کلاههای دراز بر سر می نهاده‌اند و در انتهای کلاه گلالک ورشته‌هائی از پر یا ابریشم افشان بوده است.

۵ـ اصفهانی‌ها سفیدپوستند و حبشی ها سیاه. [غلامان سفیدپوستی که بعد از غلامان حبشی سیاه‌پوست صف کشیده بودند مثل این بود که اصفهان را به حبش پیوسته باشند].

۶ـ [ترکیب غلامان ترکی و حبشی شباهتی به ماه و شب داشت].

۷ـ غلامان ترک مثل همه اهالی ترکستان چشمان ریزی دارند. گارد احترام با شمشیرهای کشیدهٔ بر دست گرفته در بارگاه می ایستاده‌اند. انبوه غلامان شمشیر بر سرِ دست گرفته بحدّی بود که باد صبا هم از لای تیغه شمشیرها گذر نمی توانست.

۸ـ نوبتی: خیمه بزرگ. خرگاه. به نوبت: به عنوان نوبت و نوبتی، به عنوان جنیبت. معمولاً بزرگترین خرگاه متعلق به شاه یا سردار سپاه است. خیمه هر چه بزرگتر و مرتفع‌تر باشد باید طنابهایش را درازتر انتخاب کنند و در فاصله‌ای دورتر میخ طناب را در زمین فرو کوبند تا به هر بادی از جا کنده نشود. در جوار قصر یا خرگاه شاه نوبت خانه قرار دارد که در آنجا اسبان جنیبت را مکمّل یراق و بهزآماده دارند تا هر لحظه که شاه عزم سواری کند برای تجهیز مرکب معطل نگردد. بجای اسب از فیل استفاده کردن نشان شکوه وتجمّل دربار سلطنتی است.

۹- بِرِزْک: خیمهٔ مدوّر.
خیمه‌های کوچکتر را در اطراف خیمهٔ نوبتی و خرگاه سلطنتی بر پا می‌کرده‌اند. روی خیمه را با پارچه‌ها و زینتهای پرزرق و برق می آراسته‌اند. نور زیاد چشم را می زند و بیننده مجبور است چشم بر هم نهد.

۱۰- خسرو چین ← خسرو پرویز.

۱۱- بساط: فرش و هر نوع گستردنی، خوان و سفره. هر بادی که زو رفت: هر بادی که از آن می‌گذشت.
در مجلس بزم ومهمانی شاهانه سفره‌ای که می‌گسترده‌اند مطرّز بوده است و ظروف سیمین و زرین بر آن می چیده‌اند. وفور ظروف طلا و نقره بر خوان شاهانه نشان توانگری و قدرت بوده است.

۱۲- گنج بادآورد: نام یکی از آهنگهائی که باربد می نواخته است. جواهرات و غنایم خدا دادهٔ بی‌حساب و کتاب.
[هر بادی که بر زمین دربار می‌گذشت با خود مبلغی از جواهرات و پارچه‌های قیمتی می برد]، اشاره به وفور زر و زیورها و اشیاء قیمتی.

۱۳- در خط گرفتن: محاط کردن. در اختیار گرفتن ← تحت تاثیر قرار دادن و زیر سیطره و تسلّط گرفتن. فلک چون دایره‌ای زمین را درخود گرفته است و بر آن محیط است.

۱٤- کیسه پرداز: کیسه خالی کن.
رسم است که هنگام خوانندگی و نوازندگی حاضران مجلس پیاپی به خنیاگر پول یا جواهری نیاز کنند تا به شوق آید و به هنرنمائیش ادامه دهد.

۱۵- چنگِ پشتِ ارغنون ساز ← فلک، آسمان.

۱٦- می‌گویند حیوانات هم تحت تأثیر موسیقی قرار می‌گیرند و آواز خوش مرغ را از طیران باز می دارد و از آسمان به زیر می‌کشد.

ص ۸۱

۱- زهره: خدای موسیقی و نوازندهٔ آسمان است. چرخ زدن: رقصیدن.
نوازنده‌ای هنرمند است که بتواند متخصصان موسیقی و اهل فن را تحت تأثیر قرار دهد.

۳ـ عیّاران گاهی یک تنه با قوت و فن‌های عیّارانه باعث شکست سپاه خصم می‌شده‌اند.

۴ـ خیال: تصویر.

گنج را معمولاً در بیغوله‌ها و خرابه‌ها و زیرزمینهای تاریک مخفی می‌کرده‌اند و یکی از لوازم به جستجوی گنج رفتن چراغ بوده است. [...تصویر گنجی در چشم و چراغ من افتاده است ـــ در مجلس بویی و اثری از شیرین احساس می‌کنم].

۵ـ [کدامین جوی آبی بدین خوشگواری دارد].

۶ـ وقتِ شدن: هنگام عبور. گلزارِ جشید ـــ بارگاه پرویز.

اوج زیبائی طاووس وقتی است که پرافشان کند یعنی بالهای زیبا و رنگارنگش را چون چتر رنگینی بگشاید.

[گویا طاووس خورشید از اینجا می‌گذشته و بالهای نورانیش را بر بساط عیش شاهانه گسترده است و با شعاع نور خود به مجلس روشنی و زیبائی بخشیده].

۷ـ چندین: اینهمه.

ص ۸۲

۱ـ منشور دادن: خط دادن، حکم و فرمان دادن؛ تصدیق کردن.

[... همه عالم در زیبائی به تو خط داده و زیبائیت را تصدیق کرده‌اند].

۲ـ میان در بسته: خادم کمربستهٔ مطیع گوش به فرمان. در میان آوردن: مورد توجه قرار دادن، در آغوش گرفتن.

۳ـ بی‌رختی: بی‌چیزی و ناتوانی. [از ناتوانی به تو پناه آورده‌ام، در سختی‌ها و مصائب زمانه آدمی مجبور است شرم و کم‌روئی را بیکسو نهد و تقاضا و عرض حاجت کند].

۴ـ دستِ بالا: تا آخرین حد.

۵ـ مقارن طلوع فجر شمع را خاموش می‌کنند که دیگر بدان نیازی نیست.

۶ـ بر یک دست خوابیدن ـــ در خوابی خوش و سنگین رفتن.

کسی که ناراحتی و اضطرابی دارد مرتبا از خواب می‌پرد و پهلو به پهلو می‌شود.

۷ـ برگ چیزی داشتن: طاقت و توانائی و آمادگی تحمل آن را داشتن.

کند، استاد ساحران روزگار است.

۹ـ دودافکن ← جادوگر.

زلف در سیاهی و پیچ و تاب شباهتی به حلقه‌های دود دارد.

۱۰ـ شور خلخال: سر و صدائی که از خلخال پا برخیزد. خلخال: حلقه‌ای فلزی با آویزه‌هائی از برنج یا نقره که زنان بر مچ پا اندازند تا هنگام حرکت و رقص صدا کند.

۱۱ـ مهد: حجله یا هودجی که زنان به هنگام سفر در آن نشینند، جنس پارچه‌ای که بر این هودج می افکنند و مروارید و جواهری که بر آن می دوزند معرّف مقام والای هودج‌نشین است. دندان را در سپیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می‌کنند.

۱۲ـ عنبر ← گیسو. عاج ← سینه. عقد آمودن: گوهر نشاندن بر چیزی، ترصیع.

اگر زیبارخان تاج یا نیم‌تاج مرصع را کج بگذارند از کنارهٔ آن قسمتی از گیسوان نمایان می شود. رشتهٔ مروارید بر گردن افکنده معمولاً روی سینه قرار می‌گیرد.

و نیز حلقه‌های موی پرشکنج بر دوش و بر سینه رها شده شباهتی به دانه‌های گردن‌بند و سینه ریز دارد.

۱۳ـ معنی جنایت را نفهمیدم.

۱۴ـ مثال: فرمان، فرمان شاهانه. طغرا: امضائی که به شکل نیم‌دایره بالای فرامین سلطنتی می‌گذاشته‌اند مشتمل بر نام والقاب سلطان.

۱۵ـ نگاهی که از چشم فتانی برخیزد چون وِرد جادوگران خلایق را مسحور می‌کند، همچنین چشمک دلربای زیبارویان. لازمهٔ چشمک زدن و غمزه و کرشمه بر هم آمدن مژگان است. هاروت و رفیقش ماروت دو فرشته‌اند که جادوگران جهان از آن دو سحر می آموزند.

ص ۸۳

۱ـ در مقابل نورِ زیاد چشم اشک می زند. طبع مهتاب تر است و نور ماه مظهر طراوت و شادابی.

۲ـ برای ورود به قلعه عیّاران به کمند متوسّل می شده‌اند، کمند بلند را به هوا پرتاب می‌کرده‌اند تا بر کنگرهٔ حصارِ قلعه بند شود، آنگاه از آن بالا می رفته‌اند.

۳ـ مارگیر از مار بی‌واهمه ندارد آن را دور گردن و سینهٔ خود می پیچد. گیسوی بلند تابدار به

مار حلقه زده شباهت دارد. چنبر باز حلقه های متعدد را به هوا می پراند و می‌گیرد.

۴ـ نرگس ـــ چشم. گرو بردن: مسابقه را بردن. سنبل ـــ گیسو.

۵ـ یاقوت ـــ لب.

۶ـ بادام کمرینه ـــ چشم سرمه کشیده. عنّابِ شکرخند ـــ لبی که خنده‌اش چون شکر شیرین است.

۷ـ فرورفتگی زنخ را به چاه و روی تابناک را به چشمهٔ ماه تشبیه می‌کنند.

۸ـ آب مظهر زلالی و شفافی است. آفتاب ـــ روی تابناک.

۹ـ انارِ سپیدپوستِ شیرین و تر و تازه را بمناسبت جلوه و جلایش انار مجلسی می‌گویند، یعنی اناری که می‌توان پیش مهمان آورد. انار و نارنج از تنقّلات مجالس پذیرائی نوروزی بوده است و نگهداری این دو میوه تا رسیدن بهار دلیل سلیقه و امکانات صاحب خانه.

۱۰ـ فندق سیمین ـــ ناخن؛ اگر «ده انگشت» بخوانیم ـــ انگشتان سپید و فربه نازپروردگان.

۱۱ـ سیماب لرزنده است و سینه برآمدهٔ بعض آدمیزادگان نیز هم. شمش نقره سپید و تابناک است.

۱۲ـ شوشه: شمش نقره و طلا. شوشه اندام: که اندامش چون شمش نقره سپید است.
نقرهٔ خام: نقرهٔ صاف شفاف که روی آن کنده کاری نشده است.

۱۳ـ هوای معشوق و یاد اندام او آفت خواب عاشق است.

۱۴ ـ کز دیده بیش است: که از چشم و نور چشم ارزنده‌تر و گرامی‌تر است.
بر جای خویش: ثابت، استوار.

۱۵ ـ ز دستم نگذرد: از چنگم رها نخواهد شد، دست از او نخواهم کشید.

۱۶ـ مشکین رسن: سیه گیسو. گردن تافتن: سرکشی و سرپیچی کردن. رسن در گردن: رام و مطیع.

۱۷ـ خردی: کوچکی و ظرافت، بچگی و نادانی. بخرده: به عذرخواهی.

۱۸ـ [اگر زبانم سخن تند خشم‌آمیزی گفت، به کیفر این گناه آن را در میان دو لب لعل‌فام خود زندانی کردم، لب بستم]. زبان را به دندان گزیدن علامت پشیمانی است.

ص ۸۴

۱ـ تنگی کردن: تندی و کج خلق کردن. هندو ــــ دزد.
تنگ چشمی صفتِ ترکان است. در میان راهزنان جوانمردانی بوده‌اند که اگر اشتباها در کاروانی اموالی از ضعیف حالان بغارت می برده‌اند با عذرخواهی تلافی می کرده‌اند به حکم سنّت‌های عیاری.
۲ـ کمان هنگام زه افکندن و به زه کردن خمیده می شود و دو سرش به هم نزدیکتر می آید. هنگام خشم و تندی ابرو درهم می‌کشند.
۳ـ توتیا را در چشم می‌کشند.
۴ـ آشفته: ژولیده و بهم ریخته، دیوانه.
هنگام خشم و عتاب سر تــکان می خورد و آرایش گیسوان درهم می ریزد. دیوانه را به زنجیر می‌کشند تا آزارش به دیگران نرسد. حلقه‌های گیسوی تابدار شباهتی به دانه های زنجیر دارد. احتمالاً با زنجیر یا طوق مرصع آرایش گیسوان را حفظ می‌کرده‌اند.
۵ـ معمولا در کریاس خانه و آستانهٔ درِ ورودی مشعل می افروخته‌اند. شعلهٔ شمع جان شمع است.
۶ـ خط: موئی که بر صورت شاداب جوان روئیده است. از خط بیرون رفتن: سرکشی کردن و از حدِ خود تجاوز کردن. نقطه داخل دایره است.
۷ـ سرخیِ لبِ عقیق رنگِ معشوق از خون عاشق است، و لبهای طرف را مکیدن و گزیدن از مقدمات معاشقه.
۸ـ چشم آهو جذاب است. آهو هنگام دویدن خط غباری بر صفحهٔ صحرا می‌کشد. آهو هم کنایه از چشم آهوانه است و هم به معنی عیب و توسّعاً بدی و بدرفتاری. چشمی که غبار گرفته باشد دنیا را تاریک می‌بیند.
۹ـ بی‌راه گشتن: راه گم کردن ــــ آشفته و حیران شدن. داوری: بگومگو.
۱۰ـ گره گشودن: اخم و گره ابرو گشودن و ترک قهر و غضب گفتن.بستگی: اخم و قهر.
آهستگی: تأمل و کندی و خویشتنداری.

ص ۸۵

۱ـ آهنگی که مطرب می‌نوازد یا می‌خواند بستگی به پردهٔ ساز دارد. در پرده بودن: مخفی ومستور بودن.

۲ ــ مفهوم بیت این است که دیگر تاب تحمل و خویشتنداری نمانده است. امّا نمی‌دانم «پردهٔ خون» در موسیقی نام لحنی و آهنگی است یا نه.

ص ۸۶

۱ـ آسمانِ شب با لکه‌های ابر و ستارگان شبیه جامهٔ کهنهٔ وصله‌دارِ سوراخ سوراخی است. هلال خمیده شباهتی به دستبند دارد، و زردی قرص ماه و خورشید به رنگ طلا. آسمان چون عجوزان خمیده قامت است.

۲ـ هودج و محملِ با پارچه‌های رنگین و زرباف آراسته شبیه طاووس بال گشوده است. کبک در فصل بهار سرمست و سرحال است.

۳ـ طاقِ گرّا: گردنه ای است در غرب ایران. هرّا: منگوله‌هائی که بر سینه و پیشانی اسب آویزند.

۴ـ عرض: بنمایش گذاشتن و نمایان کردن چیزی.

[تعداد نیزه‌داران بحدی بود که بیابان بدان پهناوری را نیزه‌هایشان پُر کرده بود و بیرقهای رنگارنگ فضا را رنگین].

۵ـ عروسان: زیبارخان و خوشپوشان. قصب‌های شکرگون: توری‌های نارنجی رنگ. ماه ــــ صورت زیبا.

در مقدم و بر فرق عروس نقل می‌پاشند. آویختن توری یا پارچهٔ نازک برابر صورت سایهٔ ابهامی بر زیبائی دلبران می‌افزاید.

ص ۸۷

۱ـ فلس‌های ماهی شبیه سکه‌های نقره است.

۲ـ نوروز مقارن ورود خورشید به برج حمل است.

۳ـ [با اینهمه عشق و علاقه‌ای که به من دارد تاکنون پاک و عفیف مانده است و تسلیم هوسهای من نشده].

۴ـ در باق کردن: کنار گذاشتن.

۵ـ از خود تهی: از خود بی‌خبر، که شعور و فهمش برجای نیست.

۶ـ جُخته نهادن: دام گستردن، نیرنگ بکار زدن. جفت: همسر. بشیرینی: با ظرافت و شیرینکاری. [...بجای آنکه به آغوش او رود نیرنگ ظریفی به او زد.]

ص ۸۸

۱ـ بتقدیر: در مقام مقایسه.

۲ـ خَرکمان: کمان گنده و نخراشیده نتراشیده. کیمخت: چرم خر، پوست کفل خر. درشتی: خشونت و زمختی.

۳ـ لِفجَن یا لفچن: لبهای برگشتهٔ کلفت بدترکیب. از شاخ شاخی: بعلت ترک خوردگی و چروک.

۴ـ چین و خمیدگی ابرو دلنشین است و لبهای چروکیده و ترکیده دلازار.

۵ـ زرنیخ رنگ زرد تیرهٔ نامطبوعی دارد.

۶ـ از نخجیر: برای نخجیر، بقصد شکار.

۷ـ گرانجان: وجود ثقیل غیرقابل تحمّل. بدندان: تیزدندان ـــ حریص و آزمند.

۸ـ هنگام بدقت نگریستن در چیزی یا برداشتن چیز سنگینی از زمین بر پیشانی چروک عمودی می‌نشیند و دو ابرو به هم نزدیک می‌شود چون کمانِ به زه کرده.

۹ـ گرگ مظهر حرص زیاد است زیرا وقتی به گله می‌زند از دریدن و زخمی کردن گوسفندان لذت می‌برد و به کشتن و خوردن یک گوسفند اکتفا نمی‌کند. گوشت روباه نجس است و بی‌مصرف.

۱۰ـ خیالِ خواب: تصویری که در رؤیا به چشم آید. در اوج مستی قوهٔ باصره و تمیز از کار می‌افتد.

۱۱ـ تلغ دوتا پشت ـــ پیرزن کوژپشت اخو.

ص ۸۹

۱ـ هر هفت کرده: کاملاً آراسته، هفت قلم آرایش کرده.

۲ـ مشتری از [illegible]

۳ـ حلقهٔ میم (مـ)تـنـگ است، و لبان ظریف و دهان تنگ لازمهٔ زیبائی.
عقیق ← لب سرخ‌رنگ. سنگ ← دندان. بر حرف کسی انگشت نهادن: بر او ایراد گرفتن، عیب‌جوئی کردن. سنگ در مشت داشتن: آماده هجوم و دفاع بودن، مسلح بودن.
۴ـ [ــ نه دندان کسی بر لب او رسیده بود و نه دندان او بر لب کسی].
۵ـ نقطهٔ موهوم: نقطهٔ فرضی، نقطه‌ای که بخشش هست و خودش وجود خارجی ندارد ← دهانی که از غایت ظریفی و تنگی دیده نمی شود، اغراق شاعرانه.
۶ـ مه و چراغ ← روی تابناک. مشکین کمند و دود سپند ← گیسوی سیاه.
۷ـ ترکان در جنگجوئی و زیبائی معروفند. قلب سپاه: مرکز سپاه، آنجا که شاه یا سپه‌سالار قرار دارد و اگر دشمن بتواند به قلب سپاه زند و آرایش نظامی آن را از هم بگسلد سپاهیانِ بی‌سردار چاره‌ای جز تسلیم ندارند. خوزستان درآن روزگاران منطقهٔ شکرخیزی بوده است و بمناسبت صادرات شکر درآمدش بسیار.
۸ـ گلاب از عرق گلها که در دیگ و بر سر آتش است حاصل می شود.
۹ـ ابروی بلند و غبغب گرد و برجسته از شرایط زیبائی بوده است.
۱۰ـ عنان زدن: دهنه زدن بر اسب ← رام کردن و به فرمان آوردن. عنان زنان: بشتاب و بتعجیل رفتن (معین).
در معنی اول بر دل عنان‌زن متاسب‌تر است و در معنی دوم با دل.

ص ۹۰

۱ـ پرداختن: پیراستن، بیرون ریختن. غم غم را کشد: غم غم می آورد، توجه و تظاهر به غم باعث شدت گرفتن غمناکی است.
۲ـ مقنّع با شعبده ماهی ساخته و جمعی را فریفته بود.
۳ـ برعکس نهند نام زنگی کافور و کور را روشندل خوانند.
۴ـ ریش گاو ← طمّاع و احق.
۵ـ شیرویه پرویز را زندانی کرده و زنجیری زرّین بر پایش نهاده بود.
۶ـ زنجیر و حلقهٔ فلزی پای را می آزارد، مهره‌ای که بر حلقه یا میله فلزی کشیده باشند از خشونت آن می‌کاهد. [شیرین دست نقره‌فامش را چون مهره‌ای دور زنجیر می پیچید تا

تماس زنجیر با پای زندانی کمتر شود و پایش کمتر آزار کشد].

ص ۹۱

۱ـ آب چشم: شرم و حیا.

۲ـ ماه ← جسم پرویز زندانی بعلت زردی و نزاری. آفتاب ← جان، روح.

۳ـ تافتن: درخشیدن.

ص ۹۲

۱ـ گنبدخانه: مقبره.

۲ـ نرگس ← چشم. سمن ← رخسار. سیماب ← اشک.

۳ـ مهد ← تابوت.

۴ـ به فراشی: به عنوان خدمتگزاری، به بهانه خدمت کردن.

۵ـ [پارچه‌ای را که بر محل زخم پهلوی شاه بسته بودند باز کرد و زخمی را که بر پهلوی شاه دهن گشوده بود بوسید].

ص ۹۵

۱ـ آفت نرسیده: بی‌عیب و نقص.

۲ـ نظاره گاه: محل تماشا، چیز تماشائی.

۳ـ به غمزهٔ کمینه: با کمترین غمزه‌ای، با مختصر غمزه‌ای. شوخ به معنی دلیر و دلاور هم آمده است. غمزهٔ معشوق را به تیر تشبیه کرده‌اند که بر سینهٔ عاشق می آید.

ص ۹۶

۱ـ تقویم اعراب قمری است و بدین مناسبت عربان نظر به ماه دارند. ترک کنایه از مهاجم غارتگر.

۲ـ دهن کوچک و اندام گوشتالود از مشخّصات زیبائی در آن دوران است.
تنگ شکر: بار شکر، شکر از قیمتی‌ترین کالاهای آن روزگار بوده است.

۳ـ لبان سرخ و ظریف و دهان تنگ معشوق را به دانهٔ سرخ رنگ شکر تشبیه کرده‌اند.

زیبای شیرین سخن که لب به سخن می‌گشاید گوئی دانهٔ شکری را می‌شکند و از میان به دونیم می‌کند. [او نه تنها هنگام سخن شکرشکنی کند که با یک کلمه سرداران و پهلوانان را به زانو درمی آورد و لشکرها را شکست می دهد].

۴- تعویذ: طلسم یا دعائی که بر بازو می بندند یا حایل می‌کنند و چون غالباً از آیات قرآن و حرز جان است گرامیش دارند. درخورد: شایسته، سزاوار. کنار: آغوش.

۵- محجوبه: مستوره، عفیفه، خاتون؛ کلون در: چوبی که پشت در بسته می اندازند تا محکم شود ـــ مایه استحکام، و نیز دماغهٔ در که آن را با نقوش و گل میخها می آراسته اند ـــ مایهٔ زیبائی و جلوهٔ خانه. شه بیتِ قصیده: زیباترین و شیواترین بیت قصیده.

۶- دانه های عرق که بر پیشانی پدید می آید و از گونه ها سرازیر می شود و از زنخدان آویزان می ماند چون گردن‌بند مرواریدی است که بر جلوهٔ جمال زیبارخان می افزاید. عنبرین و عنبرینه: گویچه های خُردی که از عنبر سازند و زنان برای خوشبوتر شدن لای گیسوان جای دهند یا از سر و گردن آویزند. حلقه های زلف تابدار شاهتی به این عنبرینه های سیاه‌رنگ و خوشبو دارد. دختر محجوب عفیف خجالتی است و در مقابل نگاه نامحرم قطرات عرق بر جبینش می نشیند. دختر تا عروس نشده و به خانهٔ شوهر نرفته است حق ندارد از وسایل آرایش استفاده کند.

۷- سرخی طبیعی مادرزاد بهتر از هر گلگونه و سرخابی زینت‌بخش گونه های زیبایان است، و سیاهی مژه‌ها و شفافیت طبیعی مردمک چشم بیش از هر سرمه‌ای به گیرندگی چشمان می افزاید. خونِ شیر پرورد: خونِ با شیر آمیخته ـــ رنگ سرخ و سفید گونه ها. مادرآورد: مادرزاد.

۸- هر گردن‌بندی تشکیل می شود از دانه های جواهری که به رشته کشیده باشند و گوهر یکدانهٔ تابناک گرانبهائی که به عنوان واسطة العِقد در وسط آن دانه ها قرار گرفته باشد. عِقد خال در اینجا به معنی دانه های خال است.

۹- مهربانی: عاشقی، عشق‌ورزی.

۱۰- [یاران همدرس مکتب‌خانه در باره زبان و لغت بحث می‌کردند و آن دو در کار آفرینش و مشق زبان و لغتی تازه بودند، زبان عشق و دلدادگی].

۱۱- معمولاً در مکتب‌ها برای آموختن صیغه‌های افعال از مصدرهائی نظیر ضَرَبَ و قَتَلَ استفاده می‌کنند، قَتَلَ قَتَلا قَتَلوا.

۱۲ـ [همدرس‌ها در درس حساب و ریاضی پیشرفت کرده بودند و آن دو سرگرم حال و کار خودشان بودند].

ص ۹۷

۱ـ غالباً طعنه‌ها و بدگوئیهای فضولان باعث جدائی دو عاشق می شود. شیفته: دیوانه ــــ مجنون: ماه نو ــــ لیلی.

۲ـ زبان کشیدن: پرحرفی کردن و طعنه زدن. عوعو و پارس کردن سگان مایهٔ وحشت و فرار آهو بره از کشتزار می شود.

۳ـ سرودهای کاری گفتن: اشعار سوزناک و مؤثر سرودن.

۴ـ عاشق بیقرار محروم از خواب راحت شبانه است و به انتظار دمیدن صبح.

۵ـ مُتواری راه دلنوازی: آن که سر به بیابان عاشقی نهاده است.

۶ـ در عهد خلفای عشرت‌طلبِ عباسی، بغداد محل تجمّع بهترین سازندگان و نوازندگان بود و ساز مطربان لحظه‌ای بیکار و خالی از نغمه نمی ماند. کار عاشق از یار جدا مانده فریاد و فغان کردن است وناله سر دادن. قانون و مغنی و معامل و فریاد از اصطلاحات موسیقی است. [مجنون چون ساز نوازندگان بغدادی دایم در زمزمه بود و عصه فروش بازار آه و ناله فروشان روزگار بود و کاسبی اش گرم و متاع ناله اش پرمشتری].

۷ـ کوس آهنین بزودی خراب نمی شود و از بانگ نمی افتد. شهر اِفسوس کلیسا و دیر معروفی داشته است. راهبان کلیسا ریاضت‌کشان تارک دنیایند و از خلق جهان گریزان.

۸ـ هاروت استاد و آموزگار جادوگران جهان است. با افسون و جادوگری می توان کسی را شیدائی و بیقرار و دیوانه کرد. رفتار مجنون شیدائی سرمشق جوانانی شده بود که دل در گرو عشق داشتند. مُهوّسان: هوسناکان، عاشق پیشگان. [باطنی لطیف و دلربا داشت و ظاهری خشن و آشفته].

۹ـ کیخسرو در اوج قدرت و اواخر جهانداری به ترک تاج و تخت گفت و دست از جهان شست و در غاری از چشم خلایق مخفی شد. مردم تنگدست چون ازخود بی‌چیزتر و تهیدست‌تر بینند اندوه و عصیانشان فرو می نشیند و به وضع خود راضی می شوند.

۱۰ـ اقطاع ده شاه که ده ... [illegible]

می‌بخشد. کسی که پروای تن خویش نداشته باشد تا آنجا که مورچه و حشرات در تنش لانه کنند و از خونش بخورند، گوئی جسمش را به موران به اقطاع داده است.

۱۱ـ برای فتح قلعه‌ها و حصارهای مرتفع از آلت نردبام مانندی به نام درآجه استفاده می‌کرده‌اند. دارندهٔ پاس: پاسدار، آنکه شب تا صبح نخوابد و برای پاسبانی در حرکت و گردش باشد. دیر بی‌پاس ← آسمان یا روزگار حق ناشناس و بی‌ملاحظه.

۱۲ـ غریب: کسی که با مردم آشنائی و حشر و نشری ندارد و تنهاست.

۱۳ـ دل رمیده: بیدل، عاشق. واقعه رسیده: مبتلا، مصیبت رسیده، به درد عشق گرفتار آمده.

ص ۹۸

۱ـ تجسّس رقیبان: کنجکاوی مراقبان و کسانی که متوجه رفتار دیگرانند.

ص ۹۹

۱ـ ریگ‌زاد: بیابانی، کویری. در کویر آب نایاب است.

۲ـ نقدِ بهائی: کالای فروشی. روائی: رواج و رونق داشتن.

۳ـ پدرام: خوب و آراسته. خودکام: خودسر، نصیحت‌ناپذیر.

۴ـ برای علاج دیوانگان به جن گیر و دعانویس متوسّل می شده‌اند.

۵ـ درستْ گوهر: سالم، معتدل مزاج.

۶ـ لب را در سرخی به یاقوت و بناگوش را در سپیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می‌کنند. غالیه‌پاش: عطر پاش ← آنکه از هر جا بگذرد فضا را از عطر خود خوشبو می‌کند. قصب‌پوش: متنعم و ناز پرورده‌ای که می‌تواند پارچهٔ لطیف و نازک و گرانبها پوشد.

۷ـ نگار: بُت. نوبهار: بتخانه.

ص ۱۰۰

۱ـ شکر در شیر حل می شود و شیر و شکر با هم سازگارند.

۲ـ [illegible]

۳ـ حاجت‌گاه: محل دعا و نذر و نیاز، زیارتگاه. دست برداشتن: دعا کردن و حاجت خواستن.
۴ـ حلقهٔ کعبه: حلقه در کعبه یا ریشه‌های بهم تابیدهٔ روپوش کعبه. بدان: به وسیلهٔ او.
۵ـ گزاف کاری: کار نامعقول. زیاده‌روی و بی‌اعتدالی.

ص ۱۰۱

۱ـ مارِ حلقه: مار چنبرزده. حلقهٔ زلف کعبه: ریشه‌های جامهٔ کعبه یازنجیری که از دو سوی درِ زیارتگاه بشکل هلال می‌آویزند.
۲ـ حلقهٔ در بیرون از خانه است، کنایه ازمشتاق محروم.
۳ـ برای حراج چیزی مردم دایره‌وار حلقه می‌زنند. غلامی را که می‌خریده‌اند حلقه‌ای در گوشش می‌کرده‌اند.
۴ـ طریق آشنائی: رسم و راه عاشق.
۵ـ قوت از چیزی پذیرفتن: با آن تغذیه کردن، به وسیله و از برکت آن زنده ماندن.
۶ـ حالی: فوری، همین الآن.
۷ـ سرمه نورِ چشم را زیاد و حس بینائی را تقویت می‌کند.
۸ـ خو از چیزی واکردن: به ترک آن گفتن.
۹ـ تار مو لاغر و نزار و خیده است.
۱۰ـ سرگشاده: کسی که کلاه یا عمامه از سر برداشته و موهایش پریشان است و گرد سرش ریخته. با سر برهنه به جائی رفتن خلاف آداب اجتماعی بوده است.

ص ۱۰۲

۱ـ در حلقه ما: در جمع ما، در میان ما. ز راه افسوس: بر سبیل ریشخند و مسخره‌بازی.
۲ـ به باد گرفتن: هیچ انگاشتن، مسخره کردن.
۳ـ نفیر: آه و ناله. بداغ: داغدار، در تب و تاب. چراغ را با فوت کردن خاموش می‌کرده‌اند.
۴ـ معنی این بیت را نفهمیدم.
۵ـ ورق شکنج دیده: صفحهٔ چروکیده ـــ آدمی که پوستش چروکیده و بر صورتش . چین

افتاده. گل با گلبرگهای از هم جدا و بادبرده‌اش شبیه دفتر ورق ورق شده است و مظهر پریشانی و بی‌سر و سامانی.
۶ـ چشم رسیدن: گرفتار چشم زخم شدن.

ص ۱۰۳
۱ـ [با این آشوب قیامت‌واری که برپا کرده‌ای خودت از خواب غفلت برنخاسته‌ای] روز قیامت همه مردگان و در خاک خفتگان زنده می‌شوند.
۲ـ آب: آبرو. سنگ: وقار.
۳ـ برقرار خویش بودن: آرام و سکون داشتن، حالت عادی داشتن.
۴ـ بخود: به اختیار خود، بدست خود.
۵ـ سنگ مظهر سختی است و کاستن و گداختنش دشوار. آهی که از دل برکشند باید خیلی آتشین و سوزنده باشد تا در سنگ اثر کند.
۶ـ فهرست کتاب شامل گزیده و زبدهٔ مطالب کتاب است. هفت پرگار: هفت فلک ــــ همه عالم هستی. هفت خلیفه: آباء سبعه، هفت ستاره‌ای که در آسمانهای هفتگانهٔ مقدّر سرنوشت زمین و زمینیانند و پرورندهٔ هر چه در زمین است. جامگی خوار: مقرّری بگیر.

ص ۱۰۴
۱ـ منصوبه گشای: کسی که مهره‌های شطرنج را مرتب کند. در بازی شطرنج مثل همه بازیها و مسابقات هم امید بردن هست و هم بیم باختن.
۲ـ هنگام نماز رو به محراب می‌کنند. بُت مظهر زیبائی و آراستگی است. قندیل روشنی‌بخش خانه است و سرو زینت‌افزای باغ.
۳ـ [عین عشق و عشق مجسّم بود و مظهر ناز، وجودش خزینه‌دارِ زیبائی‌ها بود و جالش بر باد دهندهٔ ثروتها و هستی‌ها].
۴ـ پرندپوشان ــــ زیبارخان و نازنینان. شکرفروشان ــــ شیرین سخنان شیرین حرکات.
۵ـ دلبند: دلربا، که دل خلایق برباید و در بند عشق خود گرفتار کند. در مکنون:

مرواریدی که دور از تاثیر نور و رطوبت و هوا لای پنبه نگه‌داری شده است، کنایه از زیبارخان حرمسرائی و نازنینان دور از دسترس. کار جنون وقتی به اوج می‌رسد که دیوانه بیقرارانه بند و زنجیر خود پاره کند.

۶- انگشت‌کش: انگشت‌نما، مورد توجه و منظور خلایق.

۷- غنچه نوشکفته به شکل پیاله است و مظهر شادابی و طراوت. جمال زیبائی که به حد بلوغ رسیده است چون گل است که تازه غلاف غنچه را دریده و شکفته باشد.

۸- رطب میگون: لب سرخ پرطراوت آبدار.

۹- [با سحری که در نگاهش بود می‌توانست با مختصر غمزه‌ای صد کشور و پادشاهی را بر باد دهد].

۱۰- غمزه‌سازی: دلربایی، دلبری، عشوه‌گری. ترکتازی کردن: بی‌باکانه و بیرحمانه هجوم آوردن.

۱۱- گلنگبین: حلوائی که از گل و عسل سازند. گل ــــ چهره، انگبین ــــ لب. طبرزد: نبات.

۱۲- گیسوان بلندش راه عاشقان را آب و جاروب می‌کرد و به تمنای بوسه و اظهار عشق دعوتشان می‌کرد، و مژگان بلند سر برگشته‌اش چون کسی که سائل را با حرکت سر محروم کند براند، بوسه خواهان را می‌راند]. خدا دهاد، معادل خیر است: جواب منفی که به سائل دهند.

۱۳- [گیسوی بلندش چون کمندی عاشقان را اسیر می‌کرد و پیش می‌کشید، اما مژگان چون نیزه و سنانش با فرمان دورباش آنان را از خود می‌راند]. دورباش نیزه‌ای با سنان دوشاخه که قراولان موکب شاه بدان خلایق را می‌رانده‌اند؛ چون به ناز چشم فروبندند، مژگان‌های بهم آمدهٔ سر برگشته شباهتکی به دورباش دارد.

۱۴- در صورت آدمی دو رخ وجود دارد و حال آنکه ماه یک رخ بیشتر ندارد. پیشی: امتیاز، تفوق. پیشی دادن، در بازی نرد و قمار به حریفی که ضعیف است و باختش مسلم در آغاز بازی یک دو امتیاز دادن، همانکه امروزها می‌گویند آوانس دادن، مثلا در شروع بازی شطرنج دو پیاده از مهره‌های خود را به نفع حریف از صحنه خارج کردن.

۱۵- زادسرو: سروآزاد، سرو بلند. تذرو در زیبائی و خوش خط و خالی میان مرغان

معروف است.

۱۶ـ [لبان سرخ و ظریف و شیرین سخنش که خنده تمسخر بر شکر می زد، بر طبرزد هم انگشت تمسخر و ملامت دراز کرده بود].

۱۷ـ فسوس کردن: ریشخند و تمسخر کردن.

ص ۱۰۵

۱ـ در پرده: در پشت پرده و حصار حرمسرا. پردهٔ برشکسته: پرده‌ای که آنرا روی دستگیره انداخته اند و طبعاً چروکیده و چین خورده است.

۲ـ نهفته: محرمانه، پواشکی.

۳ـ زهرخنده: خندهٔ تلخی که نشان غایت اندوه است. شکفتن شعله شمع را به خنده تشبیه کرده‌اند منتها خنده‌ای که با اشک سوز و گداز همراه است.

۴ـ پرده‌دار: محرم و همدم و رازدار.

۵ـ با سایه راز گفتن دلیل نهایت تنهائی و بی‌همزبانی است.

۶ـ جن و پری‌ها از آتش آفریده شده‌اند، پریان دریائی هم در افسانه‌ها معروفند. آب و آتش: اشک غم و هیجان و تب بیقراری.

۷ـ دوک و چرخه نخ‌ریسی ابزار کار زنان است و صدای چرخش دوک نغمهٔ دلنشین زنان، و حال آنکه شاهان ــ و مردان ــ بجای دوک با تیر و کمان سر و کار دارند.

۸ـ لیلی بجای آنکه چون دیگر زنان پشت چرخه بنشیند و با دوک نخ‌ریسی سر و کار داشته باشد به آه و ناله مشغول بود و تیر تیز ناله‌اش به فلک برمی شد.

۹ـ مروارید را از دل پرتلاطم دریا بیرون می‌کشند، و دانه‌های مرواریدگون اشک از دل سوختهٔ بیقرار برمی‌آید و از روزن دیده فرو می ریزد. دریا و کشتی ــ بسیاری و عظمت.

۱۰ـ به زیر پرده: دور از چشم دیگران. [غم بی‌آنکه پروائی داشته باشد و متأثر شود او را خورده و گداخته بود].

۱۱ـ گوش بر در نهادن: به انتظار نشستن. گوش شاهتی به حلقه در دارد.

ص ۱۰۶

۱ـ گرد و غبار بر سر و تن نشسته را با آب می شویند.

۲ـ : خیال مظهر باریکی و نازکی است و باریکی و نازکی دلیل لاغری و گداختگی.

۳ـ با برگ و نوا: کامران و متنعّم و سرخوش.

۴ـ سبزه نو دمیده شادابی و طراوتی دارد و دانهٔ شبنم یا قطره بارانی که در زلال به رنگ مروارید است چون بر سبزهٔ نورسته بنشیند به نظر چون دانهٔ زمرد سبزرنگ می نماید.

۵ـ کاتبان لکه سیاهی را که از قلمشان بر کاغذ افتاده است با شنگرف می پوشانند. پرچمهای وسط لاله سیاه رنگ است و گلبرگهایش قرمز به رنگ شنگرف ساییده.

۶ـ کمر استوار کردن: کمر بستن، آمادهٔ کاری شدن، عزم میدان و جنگ کردن. کمرگاه غنچه باریک است. خارهای شاخهٔ گل چون پیکان است. جنگاوران بعد از لباس رزم پوشیدن و کمر بستن دست به سلاح می برند.

۷ ـ مهاجمان فاتح زر و زیور زنان را غارت می کنند. گوشواره گیری: گوشواره ربائی ــ غارت. باد غارتگر گلبرگها را می رباید و با خود می برد.

۸ـ سپرافکندن: تسلیم شدن. گلبرگهای نیلوفر آبی که روز بسته است و بهم آمده مقارن غروب آفتاب از هم باز می شود و چون سپری بر سطح آب قرار می‌گیرد. خورشید مغرب سرخ رنگ است.

۹ـ نسیم بهاری برگهای هموار شمشاد را که شبیه زلف خوبان است شانه می زند و گلبرگهای انار را به اطراف می پراکند.

۱۰ـ سنبل معطر است. گل تمام شکفته بر سر شاخه چون دستی است که بعلامت سؤال و تقاضا برای گرفتن چیزی گشوده و دراز شده باشد.

۱۱ـ در شدت تبی که از یرقان برخاسته باشد سپیدی چشم به زردی می‌گراید. نرگسِ خم شده بر ساقهٔ باریکش چون سرِ بیماری است که از شدت تب فرو افتاده باشد. گل شکفتهٔ نرگس چون چشم بیمار تبداری است که از خواب پریده باشد.

۱۲ـ گلهای سفید سمن چون چشمه نقره فامی است که جوشیدن گرفته است. گلبرگهای نسرین را به اوراق دفتر تشبیه کرده‌اند.

ص ۱۰۷

۱ـ شکفتن غنچه ملایم و تدریجی است.

۲ـ گلبرگهای سوسن را به علت درازی و پهنی به زبان و تیغهٔ شمشیر تشبیه کرده‌اند.

۳ـ زبان گرفته هم به معنی الکن است و هم به معنی پرحرف و وراج و پرچیر و ویر. کلاغها پرندگان پر سر و صدائی هستند.

۴ـ سینهٔ دراج سرخ است و سینه قری سفید به رنگ نمک.

۵ـ [و گر طریق صبر و شکیبائی را بدو نشان دهم و به خویشتنداری دعوتش کنم، از عهدهٔ آن برنمی آید، و من هم از او جدا خواهم افتاد و او را از دست خواهم داد].

۶ـ ابر چهرهٔ گرفته و تاریکی دارد. نهفته: پنهان از چشم دیگران.

۷ـ باد آفت چراغ است.

ص ۱۰۸

۱ـ بهیش: بهبودش، سلامتی و صحت او.

۲ـ در کُم: در قفا، پشت سر. مجنون در بیابان با وحوش صحرا انس گرفته بود.

۳ـ خیزران، باریک و سخت است. هنگام فروآمدن از اسب فاصلهٔ پاها و رانها بیشتر می شود.

۴ـ رنجور: بیمار. شمع چون بیماری است که در آتش تب می سوزد و می‌کاهد، وشعله اش چهرهٔ زردش.

ص ۱۰۹

۱ ـ به هیچ روئی: به هیچ وجه، ابدا، اصلا.

۲ ـ [بیش از صد بار وعدهٔ مهربانی داده و به ذره‌ای از آن وعده‌ها وفا نکرده].

۳ ـ واداده: رها کرده، ول کرده.

۴ ـ زبان دادن: قول دادن، وعده دادن. زبان بند کردن: به سکوت واداشتن.

ص ۱۱۰

۱ـ [برای آباد کردن ده ویرانه‌ای پول خرج کردن]. محل گنج در ویرانه است.

۲ـ اگر پای دیوانه را در زنجیر نبندند سر به صحرا می‌گذارد. [اگر پای فرار مرا با زنجیر وصال لیلی نبندی من دیوانه را بار دیگر از دست رفته حساب کن.]

۳ـ [همراه سپاهیان نوفل می خروشید و رجز می خواند اما عملا یاریگر سپاه مخالف و رزمندگان قبیله لیلی بود].

۴ـ ظاهراً جزو لشکریان نوفل بود و از پیشتازان سپاه او، امّا در دل دعا می‌کرد تا قبیلهٔ لیلی پیروز شوند.

ص ۱۱۱

۱ـ پری‌زده: که با دیدن پری جمال شیفته و شوریده گشته است.

۲ـ خاصهٔ خویشتن: اموال شخصی.

۳ـ سرکه دادن ـــــ با تندی و خشونت و دشمنی برخورد کردن.

۴ـ تمام کاری: کاری را تمام کردن و بکمال انجام دادن.

۵ـ بلندی کلاه ـــــ والامقامی و بزرگواری.

۶ـ دیو را با طلسم و افسون اسیر می‌کنند و به بند می‌کشند.

۷ـ بجای من: در حق من.

۸ـ سلام دشمن: آن که بر اثر رنجش مختصری ترک سلام و علیک کرده باشد.

۹ـ زه کار کسی را بردن ـــ کارش را نابسامان کردن.

ص ۱۱۲

۱ـ شمشیر و خنجر در سنگ نشاندن کنایه از قوّت بازو و نهایت زورمندی و هنرنمائی است [اگر دشمن به سختی سنگ باشد با تیغ پولادین خاراشکاف می‌شکنم و مغلوبش می‌کنم].

۲ـ ناوه از بام فرو آوردن ـــــ مشکل را حل کردن و معمائی را گشودن، کار دشواری را به انجام رساندن.

۳ـ هوبند: عاشق که گرفتار بند عشق است، که تن به قید ازدواج داده و در بند زن و

۴ـ سرسامی: که بر اثر شدت تب و سردرد هذیان می‌گوید ← دیوانه.
تماشای ماه آشفتگان را دیوانه‌تر می‌کند. خاشاک و آتش با هم سازگاری ندارند.
۵ـ رایگان گرد: یاوه پو، ولگرد.
۶ـ [در نظر مبارزان و غیرتمندان شکست و ناکامی از بدنامی گواراتر است].
اهل هنر: قهرمانی که در فنون جنگی ماهر باشد. هر مبارز جنگاوری غیور است.
۷ـ گر: یا.

ص ۱۱۳
۱ـ مَنِش: خوی و طبیعت. عظیم ناباک: بسیار بی‌ملاحظه و بی‌پروا.
۲ـ شوریده دل: سودازده، شیدائی. هوائی: هوسبان سر بهوا. کدخدائی: زناشویی، تعهد زن و فرزند.
۳ـ اگر نجات است: ولو نجات و رستگاری باشد.
۴ـ ناورد: جنگ، پیکار. رو به چیزی آوردن: طالب و خواستار آن شدن.
۵ـ به دل خوش: به رضا و رغبت.
۶ـ به رسم داماری: طبق آئین و سنّتِ شکارچیان. شکارچی ها از شکاری که کرده‌اند به آنکه در همان لحظه فرا رسد سهمی می دهند به شکرانهٔ برکت مقدمش.

ص ۱۱۴
۱ـ بگذار: رها کن، ول کن.
۲ـ گردنِ طوق‌بند: گردنی که شایستهٔ طوق است. آزاد: کشیده. گردن آهو کشیده و خوش حالت است.
۳ـ آهو تک : که چون آهو بسرعت می دود ← اسب تیزرفتار.
۴ـ اسیران را به غُل و زنجیر می‌کشیده‌اند و در سیه‌چال زندانی می‌کرده‌اند.
۵ـ ضرورت: احتیاج، نیازمندی.
۶ـ اسیران و زندانیان را با دستهای بسته در بازار شهر و محلاّتِ روستا می‌گردانده‌اند تا به عنوان صدقه از خلایق چیزی گیرند و صرف غذای آنان کنند.
۷ـ علف: آذوقه، خورد و خوراک.

۸- برخاستن: حاصل شدن، فراهم شدن. راستار است: به تساوی. نصفانصف.

ص ۱۱۵

۱- [مرا بخواری و رسوائی هر جا که دلت می خواهد ببر و بگردان].

۲- بهم آمدن: فراهم آمدن، جمع شدن.

۳- چمن سرسبز و خرم است و نسیمی که از آن بگذرد روان‌بخش و نشاط‌افزا. کوی معشوق در نظر عاشق از هر باغ وچمنی تماشائی‌تر و دل‌انگیزتر است و نسیمی که از کوی یار بدو رسد مایهٔ نشاط و هیجانش.

۴- کوهه: موج بلند برخاسته، قلّهٔ کوه، کنایه از ارتفاع عظیم وهول‌انگیز. شکوه گرفتن: از مهابت چیزی وحشت‌زده و بیمناک شدن، وحشت کردن. کوهه گرفته: کسی که عظمت کوه یا ارتفاع و شدت امواج دریا وحشت‌زده و گیجش کرده است. کوه گرفتن: سر به کوه نهادن.

۵- به ولایتی ومالی: بواسطه مقام و ثروتی که داشت، به پشتگرمی قدرت ونفوذ و مال و منال.

۶- [از طرف کسانی که در طلب گوهر وصال رو به خزانه وجود یا منزلگاه لیلی داشتند هزار واسطه و دلاّله درمیان افتاده بودند].

۷- دست کشیدن: دست دراز کردن. سینه گشادن: به استقبال و طلب چیزی رفتن.

۸- در استواری داشتن: محکم نگه‌داری کردن. حراست و حفاظت کردن.

۹- [ـــ شیشهٔ عفاف و آبرویش را از سنگ بدنامی و آلودگی حفظ کرده بود].

۱۰- جگر خوردن: خون دل خوردن.

ص ۱۱۶

۱- کمر دورویه بستن ـــ در ظاهر و باطن یکسان نبودن. گل نوشکفته با گلبرگهای تابناکش به شمع روشن شبیه است. گل بر سر شاخه جای دارد و خار پائین ترک.

۲- لنگی ـــ بی‌سرانجامی و بی‌سامانی کار.

۳- طاق و طرنب: دبدبه و کبکبه.

۴- به مزد و به خروار: مزد مزد و خروار خروار ـــ فراوان و بسیار. تحفه‌ها و هدایائی که

داماد آینه همراه خواستگاران به خانهٔ عروس می فرستد معرّف موقعیّت و امکانات او و عزّت و ارزش دختر است.
۵- [ــ مایهٔ آبرو و عزت و اعتبار اعراب است و قوّت قلب سپاه].
۶- صاحب تَبَع: کسی که خدم و حشم فراوان دارد.
۷- [در میدان جنگ بی‌پروا و چابک دست است و درمقام بذل و بخشش بی‌دریغ و بی‌اعتنا به مال].
۸- [به برکت پیوند با او هم قوی پشت و قدرتمند خواهی شد و هم از جرّ و بحثها نجات خواهی یافت].
۹- پرده نگاهداشتن: رعایت حرمت کردن. رازی را پوشیده داشتن.
۱۰- ازپرده بیرون رفتن: از حرم‌سرا و اندرونی خارج شدن.
۱۱- گرد و غبارِ به هوا بر شده را با آب‌پاشی فرو می‌نشانند. طی کردن راه پرگرد و خاک دشوار است.
۱۲- نرگس ــــ چشم. ارغوان ــــ گونه‌های گلفام. خیزران: قامت کشیدهٔ متناسب. ترکه و چوب را در حوض یا جوی آب می‌گذارند تا نرم و تسلیم‌پذیر گردد.
۱۳- سَلّه: سبد. مار را در سبدی می‌گذارند که درش محکم بسته باشد تا نتواند فرار کند. چون سر مار را بگیرند و محکم نگه دارند هیچ دفاعی نمی تواند بکند.

ص ۱۱۷

۱- در عروسی سکه و پولک‌های طلا و نقره به هوا می‌پاشند. شیربها: مبلغی که داماد تعهد می‌کند به پدر و مادر عروس بپردازد بتلافی شیری که بدو داده‌اند و رنجی که در پرورشش برده‌اند. جان عزیزترین سرمایهٔ هر آدمیزادی است.
۲- بر فراز هودج و حجلهٔ عروس نقل‌پاشی می‌کنند. شکرریز: نقل‌پاشی. به تنگها: تنگ تنگ، کیسه کیسه.
۳- تنگ‌روزی: بی‌نصیب از زندگی، ناکامروا. ظاهراً عود و شکر را با هم در مجمر می سوخته اند.
۴- گلاب حاصلِ بخارِ گلِ بر آتش نهاده است، و اشک بخارِ برخاسته از دلِ سوزان و [illegible]

۵- نخل رطب ← لیلی. به رطب: به قصد رطب چینی ← به قصد کامجویی
۶- نخل رونده: نخل جاندار متحرک ← لیلی. خارهای نخل خرما تیز و زهرناک است.
۷- رنج ناشکیب: درد و اندوه بی‌امان. نهیب: بیم و وحشت.

ص ۱۱۸
۱- پیچید در او ← با او هماغوش گشت.
۲- قرابه بر سنگ زدن ← شیشهٔ امید شکستن، مأیوس شدن.
۳- با قلم شکسته نمی‌توان نقشی و رقمی زد. بر نام زنان: چون به نام زنان رسید.
۴- مهربان: دوستدار، عاشق.

ص ۱۱۹
۱- زبان فروشی: لفاظی و زبان‌بازی، وعده دادن و وفا نکردن.
۲- سموم سوزان و زهرناک تابستان برگ و میوه درختان را می خشکاند.

ص ۱۲۰
۱- دل از جای برخاستن: دل از جای کنده شدن، منقلب گشتن.
۲- شخص: پیکر، تن.
۳- [بی یار و حریف مانده‌ای، آرام بگیر، بس کن].
۴- زمی: زمین.
۵- قبل از حرکت کاروان چاووشان آواز رحیل می داده‌اند تا مسافران بار و بنهٔ خود راجمع کنند و آمادهٔ حرکت شوند. مسافران روز پیش از عزیمت در کوچگه خارج از شهر جمع می شده‌اند تا بامداد رحیل آماده باشند و از کاروان عقب نیفتند. کوچگه در نزدیکی شهر قرار داشته است. رخت به کوچگه کشیدن: آمادهٔ سفر شدن ← در شرف مرگ بودن.
۶- در عدم افتادن: نیست و نابود شدن. خاک راه ← وجود بی اثر و بی ارزش.

ص ۱۲۲

۱ـ تیر ← قامت استوار. جَذع ← چشم. گهر ← اشک.

۲ـ نی باریک و پوک است، خیزران سخت و توپُر. قضیب خیزرانی ← قد و قامت راست و استوار. خیری: گل همیشه بهار زردرنگ است.

۳ـ دلیر: گستاخ و بی‌پروا. با کسی دم زدن: با او سخن گفتن و راز دل گشودن.

۴ـ بی‌خودی: بی‌اختیاری. بیگانه شدن: دورافتادن، جدا شدن.

ص ۱۲۳

۱ـ دور خود چرخیدن علامت نشاط و هیجان زندگی است.

۲ـ حصاربسته: بستهٔ حصار، زندانی، خانه‌نشین.

۳ـ مَهدی: حجله‌نشین ← وجود نازنین و گرامی. چشم هفت پرده یا طبقه دارد، و عمر عالم هفت دور هزار ساله یا هفت دور هفت هزار ساله است، و طبقات زمین و آسمان نیز هفت است.

۴ـ عقیق را از دل سنگ معدن استخراج می‌کنند. دیوانه‌ای که سر به کوه و بیابان نهاده است اگر از شدت بی‌تابی و غم سر به سنگ بکوبد خون سرِ شکسته‌اش سنگ را رنگین می‌کند، همچنین اشک خونینش.

۵ـ آب زندگی در ظلمات نهفته است و از چشم مردم ناپدید. بیمار و شوریده حالی که از خواب راحت شبانگاه محروم است بی‌تابانه منتظر و مشتاق دمیدن خورشید است.

۶ـ زخمگه: آماج، هدف. هم قافلهٔ قیامت ← یار و همسر ابدی. [ای که به علت وجود من و عشق من هدف سرزنشها شده‌ای].

۷ـ سر بردن: سر پیچی کردن.

۸ـ جفتِ نهاده: همسر رسمی و قراردادی. جفت بودن: قرین بودن. سرباسر: دو سر کنار هم و روی یک بالش.

ص ۱۲۴

۱ـ خون بجوش: آنکه خونش می جوشد و به استقبال مرگ می رود. خون فروش: آنکه

۲ـ کلید در سنگ ـــ کسی که نجات و آزادی برایش ممکن و متصوّر نیست.
۳ـ ساختمان که خراب شد با خاک یکسان و تبدیل به خاک می‌شود. خاک مظهر افتادگی و ذلّت و تسلیم است. آب کسی بودن: مایه آبرو و اعتبار وافتخار کسی بودن، مایهٔ آبادانی بودن.
۴ـ محتشمان در رکاب خود خادمی داشته‌اند غاشیه بر دوش که بمحض فرود آمدنشان زین‌پوش را بر زین اسب می‌گسترده است. حلقهٔ کسی در گوش داشتن: مطیع او بودن.
۵ـ در افسانه‌ها بر سر هر گنجی ماری خفته است.
۶ـ باغ ارم ـ بعد از آنکه سازنده‌اش شدّاد در نخستین لحظه ورود بدان هلاک شد ـ از نظرها ناپدید گشت. بهشت در آسمان است و از چشم خاکیان پوشیده.
۷ـ پروانه عاشق شمع و چراغ است ـــ ابن سلام شوهر لیلی. بی‌نور: ناکام و تیره‌روز.
۸ـ حصار آهنین ناگشودنی است ومروارید در صدف نهفته دور از تعرّض دیگران.
۹ـ گیسوان تابدار پرچین و شکن گرد رخسار چون اژدهائی است پاسدار گنج.
۱۰ـ عاشق حسود و وسواسی و خیال‌باف است.
۱۱ـ خودی: وجود، خودآگاهی. [با وجود تو و عشق تو خویشتن خود را فراموش کرده‌ام، شرط اولین قدم در راه عشق ترک خویش است].

ص ۱۲۵
۱ـ [اینها که گفتم همه افسانه بود و بهانه‌ای برای اینکه با تو سخنی گفته باشم].
۲ـ [از شدت رشک و غیرت نمی خواهم حتی چشم خودم هم بر جمال تو افتد].
۳ـ [... حساب خودش را از آن جماعت جدا کرد، از آنان جدا شد].

ص ۱۲۶
۱ـ الماس تیز و برنده است.
۲ـ دیر نصارا جایگاه راهبان و زنان تارک دنیاست.
۳ـ به عهد: به وفاداری. نیک‌عهد: وفادار.
۴ـ تماجگهی: به فاصله یک تیر پرتاب.

ص ۱۲۷

۱- خز لطیف و گرانبهای است و پلاس خشن و بی‌قیمت.

۲- در نیمه ماه، شب چهاردهم، قرص ماه کامل می‌شود.

۳- شعبده‌گر برای حقه‌بازی نیازمند مهره‌هائی است که درون حقه بریزد و با حرکت دستی در تعداد و رنگ آنها تصرّف کند، و نیز تماشاچیانی که از هنرش به اعجاب و تحسین افتند. تصوّر آدم پا بریده‌ای که بر اسب بی‌رکاب سوارکاری کند تصوّری محال است.

۴- قدم داشتن: پای داری کردن، استواری و ثبات قدم. [با غم عشق تو از همه غمهای جهان فارغیم].

۵- کشیدن: نوشیدن، باده گساری.

۶- رود: زه و تارِ سازهای زهی.

۷- نارِبر: اناری که بر درخت اندام روییده ـــ پستان.

۸- رطب ـــ لب. معنی مصراع اول این بیت را نفهمیدم.

۹- [گاهی گیسوان بنفشه بوی بنفشه رنگت را گرد رخسارهٔ گل‌فامت پریشان کنم ـــ یا با بوسیدن و گزیدن گونه‌های گلفام صورتت را کبود کنم ـــ و گاهی گیسوانت را به کناری زنم تا چهره‌ات نمایان شود].

ص ۱۲۸

۱- جوجو شدن: شاید به معنی لاغر و کوچک شدن باشد و شاید هم به معنی پراکنده گشتن(؟).

۲- یک جو: اندکی، ذره‌ای. دل دادن: تشویق و ترغیب کردن.

۳- با مالیدن چشمها آثار گریه محو می‌شود.

۴- صافی بودن: تنها بودن. شوهر اجباری چون دُرد شراب گس ونامطبوع است.

۵- کنار دیوار خزیدن و سر به ستون تکیه دادن شیوه غمزدگان و مصیبت رسیدگان است.

۶- بانگ پی: صدای پا. در شکنجه ماندن: در تنگنا افتادن ـــ خفه و خاموش شدن.

ص ۱۲۹

۱ـ باد در هیچ جا ثابت نمی‌ماند و از همه چیز می‌گذرد. دست بر چیزی افشاندن: از آن دست کشیدن و رهایش کردن.

۲ـ سود سنجیدن: منفعت بردن.

۳ـ به طفیل شوی: به بهانه مرگ شوهر.

۴ـ شده: مرده و درگذشته.

۵ـ [ظاهراً در مرگ شوی می‌گریست و در اعماق دلش به یاد معشوق بود].

۶ـ مصیبت: سوکواری. با غم رو در روی نشستن: غمگینانه عزلت گزیدن و تنها نشستن.

۷ـ [چون با مرگ شوهر بهانه‌ای برای شیون بدست آورده بود به ترک شکیبائی و خویشتن‌داری گفت].

۸ـ به شرط سوکواری: آنسان که رسم و آئین عزاداری است.

۹ـ در فصل خزان برگهای سبز به زردی و سرخی می‌گرایند.

ص ۱۳۰

۱ـ آب یخ زده شبیه شیشه و بلور است.

۲ـ بسیارند حریصانی که به طمع گنج حفّاری می‌کنند و جز خاک نصیبی نمی‌برند. برگ پس از پژمردن و زرد شدن بر زمین می افتد و سرانجام به خاک تبدیل می شود.
آبلهٔ هلاک: آبله‌ای که باعث مرگ است ـ شاید: قطرات بارانی که در شب سرد زمستان بر شاخه یخ می زند یا تکه‌های برفی که بر شاخه می‌نشیند، یا زردی و قرمزی برگهای پائیزی که به صورت لکه‌هائی بر شاخه‌ها به نظر می رسد.

۳ـ رخت بر جمازه نهادن ـــ عزیمت کردن، بار سفر بستن.

۴ـ شکست سیما: پریدن رنگ و چروکیدن صورت.

۵ـ کلاله یا گلاله: دسته موئی که بر فرق سر جمع کنند، کاکل، طرّه. گردباد بر سطح بیابان و چمن هم شبیه کلاله است و هم بمناسبت چرخیدن و پیچیدنش شباهتی دارد به مارهای افسانه‌ای که از دوش ضحاک سر برکرده بودند.

۶ـ وزش طوفان دریا را موج‌زن می‌کند و امواج کوه‌پیکر باعث غرق کشتی‌ها می شود، در کشتی صدمه دیده مسافران بار و بنه خود رابه دریا می ریزند تا کشتی سبکتر و دیرتر

غرق شود. درخت نیز با وزش باد سخت پائیزی برگ خود را فرو می ریزد.

۷- نازک جگران باغ ـــ غنچه‌ها و شکوفه‌های پائیزی. شیرین نمکان تاک ـــ خوشه‌های انگور. انگور سیاه دیررس است. سیاهان نمکین‌اند.

۸- روستائیان در اوایل پائیز خوشه‌های انگور را از درخت می چینند و از جائی ـ مثلاً دیوار یا سقف کلبه ـ می آویزند تا نپوسد، خوشه انگور را اگر با قسمتی از شاخه از تاک جدا کنند هم دیرتر پژمرده می شود و هم آویختنش آسان‌تر است. سرهای تهی: سرهای تنها و بدون تنه ـــ خوشه و میوهٔ از درخت جدا شده. بجای «تهی» می توان «بهی» خواند به معنی به، میوهٔ معروف که آن را هم در رف اطاق می چینند.

۹- برای تسکین سردرد عصابه و دستمالچه‌ای محکم به دور سر می بندند. عصابهٔ زر: سربند زربافت.

۱- در شدت تب پیشانی داغ می شود و رنگ چهره به کبودی می‌گراید. سرسامی از سرگیجه و درد سر رنج می برد. در بیماری شدید غالباً حالت تهوّع و انقلاب درونی پیدا می شود.

۱- ژاله مایه طراوت سبزه و چمن است. شدت آفتاب تابستان سبزه و درخت را پژمرده می‌کند و از طراوت می اندازد، و تب شدید تن آدمیزاد را. گلبرگهای لاله درمقابل باد مقاومتی نمی تواند و سرخی گونه‌های آدمی در برابر تب.

۱۰- هر بنائی بر اثر لرزیدن درهم می‌شکند و ویران می شود. تبخاله معمولا روی لبها و دور دهان بیمار می زند.

۱۲- زادسرو: سرو آزاد قد افراشته ـــ قامت رسای خوش ترکیب. تذرو ـــ چهرهٔ زیبای خوش آب و رنگ. در شدت تب بیمار نه می تواند سرش را راست نگه دارد و نه می تواند بایستد یا بنشیند.

ص ۱۳۱

۱- [از کودکی نصیبم بدبختی بوده است].

۲- کاروانیان روز قبل ازحرکت بار و بنه و رخت خود به کوچگاه خارج از شهر می‌کشند که بامدادان آمادهٔ عزیمت باشند.

۳- جگر نهفته خوردن: رنج بردن و شکوه نکردن، غم خوردن و حال خود از چشم دیگران

پوشیدن.
۴ـ نفس گشادن: نفس بریدن، جدا شدن.
۵ـ راه در گرفتن: روانه شدن ← مردن.
۶ـ شمامه: گویچه هائی که از مواد خوشبو چون مشک وعنبر و غیره می ساخته اند. شمامهٔ جگر ← دانه های اشک.
۷ـ شهیدان را بدون غسل و کفن با همان جامه خون‌آلود به خاک می سپارند. جوانان روز عید لباسهای رنگین می پوشند.
۸ـ عماری ← تابوت.
۹ـ عاشق بی دل است.

ص ۱۳۲

۱ـ می پاید: منتظر است، نگران است. سرباز پس بودن: به انتظار رسیدن همراه پشت سر را نگاه کردن.
۲ـ خاتون حصار: زنی که از حرمسرا پای بیرون نمی نهد. حصاری شدن: پنهان شدن، رخ نهفتن ← دفن گشتن. [غمی که یک عمر همدم و نگهبان او بود با مردن و رفتنش راحت شد].
۳ـ در مصراع دوم شاید «غالیه سای تابدارت» مناسب تر باشد.

ص ۱۳۳

۱ـ عروس خاکی: عروسی که بجای حجله در دل خاک مسکن گزیده است.
۲ـ گرداب کشتی را می پیچاند و غرق می‌کند.
۳ـ هنگام مناجات کف دستها را رو به آسمان می‌گیرند با انگشتان از هم گشوده، و بعلامت توجه به مبدأ چشمها را بر هم می نهند.
۴ـ سخت‌رانی: بسرعت رفتن. [ـ مددی کن که زودتر جان بدهم و از این جهان بروم].